بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

طره دستار عبارت یاسمین آستین فصاحت خسرو کلام شیرین سخن مسیحا نگین تا بنگاه جلوه معنی گستری معروف

مثنوی شیرین و خسرو صفی

از پرتو جلای طبع بلند نواب آصفجاه بهادر متخلص به صفی وزیر اعظم پادشاه غازی عالمگیر ثانی

در مطبع نامی منشی نولکشور مطبع مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم وفن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطلوب ہو تو چاہیے کہ [illegible] سے رجوع ہوں اور درخواست کر کے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں [illegible] ارزان مقرر ہوئی ہے صرف کتب مثنویات قصص نظم ونثر فارسی وکلیات ودواوین فارسی کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں

مثنویات قصص نظم ونثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا نظامی۔

مثنوی تحفۃ العراقین۔ محشی تصنیف حکیم خاقانی۔

مثنوی تحفۃ الاحرار۔ تصنیف ملا جامی رحمہ اللہ۔

ایضاً۔ بشرح بالا۔

مثنوی یوسف زلیخا جامی۔ محشی خبر می مرشد چھاپی گئی۔

ایضاً۔ مثنوی یوسف زلیخا جامی مع مصرع متن حاشیہ میں محشی ہے

یوسف زلیخا ناظم ہروی۔ بجواب یوسف زلیخائے جامی۔

زلیخا فردوسی۔ کلان تصنیف فردوسی طوسی۔

یوسف زلیخا فردوسی۔ منظوم چوتھا حصہ مکرر طبع ہوئی۔

نگار دانش۔ عیار دانش کا انتخاب

انوار سہیلی۔ محشی تصنیف ملا حسین

واعظ مشہور کتاب ہے۔

[illegible] ملا طغرائی

یہ کتاب [illegible]

بابیاد حکایات [illegible]

[illegible] مولانا [illegible] کا حال بطور [illegible]

مفرح القلوب۔

کتیک وسنک کا قصہ۔

مثنوی سنماستان۔ مع شرح

سعدی تصنیف منشی ہر گوپال

نلدمن فارسی۔ تصنیف فیاضی مثنوی میں ہمپایہ زلیخائی جامی ہے۔

لیلی مجنون ملا ہاتفی۔ مشہور قصہ ہے اور بلاغت میں بے مثل ہے۔

لیلی مجنون خسرو۔ امیر خسرو کے پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے۔

مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو از تصنیفات حضرت

لیلی مجنون نظامی

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمان و زمین

طرهٔ دستار بلاغت یاسمین آستین فصاحت خسرو کلام شیرین نسخ سرتاج سخن نگین تاجگاه جلوه معنی گستری معروف به

نسخهٔ صفی

[illegible]

از پرتو جلالت طبع بلند نواب آصفجاه بهادر متخلص به صفی وزیر اعظم بادشاه غازی عالمگیر ثانی

در مطبع نامی منشی نول کشور طبع معقول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا رهی از غیب بگشای ز غیبم چشم دل بر غیب بگشای

بهر عیبی که باشد عیبناکم برحمت کن ز غیب از عیب پاکم

ز عیبِ خودپسندی پاکیم ده ز شادیِ جهان غمناکیم ده

ز بیدردی بجان دل را امان ده ولی غمگین دهِ منت بجان نه

دلِ غمگین ز شادی شاد ز اندوه در و گنجایش غم کوه تا کوه

ولی از خار خارِ عشق پر نیش ز هر نیشی رسد جان بیشتر ریش

پر از خونابهٔ عشقش رگ و پوست بهم هم دشمن و با بیشتر دوست

دلم را دیده ده عاقبت بین که بت را قبله داند عشق را دین

بدل سرمایه بخش از نقد توفیق زبانی ده کلید گنج تحقیق

می اگر می کرامت کن بیان را / بآتش آب ده تیغ زبان را

ز خاک پای عشقم آبرو بخش / زبانی در حد این گفت و گو بخش

که زین گل پدید آید بهار نو / گلستان کهن را بلبل نو

که عالم پر کند زآوازهٔ عشق / سراید داستان تازهٔ عشق

خدا داند که اکنون چند گاه است / که اقلیم چمن بی بادشاه است

درم بی سکه و بی خطبه منبر / اگر نوبت زنی وقت است جعفر

در بیان نظم کتاب گوید

بیا ای دل در گنجینه بگشای / ز بهر گنج بین رنج بنمای

ترا بر گنج باد آورد دست است / مرا چندین گدا بر در نشست است

بکنجی چون فرو شد نا گهت پای / در خود بر رخ آفاق بگشای

نهان در خاک به آن گنج مقصود / که زو محتاج را نبود جوی سود

شود آن گنج را نام از جهان کم / که بر حاجت فزاید حسرتی هم

قلم را ز آستین ریز آنقدر در / که عالم را کنی دامان دل پر

افتتاح نامه بنام آن یگانه که طاعت او بر جمیع افراد انسان فرض است

بنام آنکه شمع عشق افروخت / وزو پروانهٔ دل را جگر سوخت

رخ خورشید عشق آراست بی نقص / ز شوق آورد جان ذره در رقص

برنگ گل چو بوی عشق آمیخت / دل بلبل قفس در شاخش آویخت

خدای ملک جانها داده اوست / باین رفعت سپهر افتاده اوست
مرتب ساز این ترکیب دلکش / ز جمع خاک باد و آب و آتش
تعالی الله زهی معبود مطلق / که در هر ملتش دانند برحق
کریمی بر در دلها نشسته / درستی بخش دلهای شکسته
ز فیضش کیمیای مهر زرپاش / سخا آموز نیسان گهرپاش
درون دل چراغ دانش افروز / باندیشه رهِ نادیده آموز
بآب ناز آمیز گلِ حسن / موکل ساز خواهش بر دل حسن
بفرق عقل تاج سروری نه / خرد را برتری ده از که و مه
زتاب نور دل رونق ده چهر / میانِ جان و تن طرح افگن مهر
بباد افراه نخل آموز انصاف / خطا بخشنده و پاداش ز اسراف
بنا هشش سربلندی نامها را / بجز فیضش عشقبازی خامها را
ز نامش تا شده شیرین زبانم / زبان باشد گرامی تر ز جانم
بحاجتمند رحمش دل رحیم است / سوال آنجا چه حاجت چون کریم است
بود سائل طلب طبع لئیمان / سوال ابرام باشد با کریمان
چنین کس لطف دامن گستراند / از و دوزخ مگر نومید ماند
کند چون عفو را فهرست طاعت / زبیکاری خجل ماند شفاعت
براه او زپا ننشیند امید / بسر پوید درین ره گوی خورشید

فلک برگشتن از راهش ندانند | اگرچه تا ابد سرگشته مانند

مناجات بحق تعالی

خدایا در رهت بودیم خاکی | چو جان از آلایش جسم پاکی
در آن خاک از سعادت تخم کشتی | تن گل را به آب جان سرشتی
ملایک را عنایت کرده تعلیم | سرشتی خاک را کردند تعظیم
همان خاکیم ما شستی هوسناک | که دست عزت برداشت از خاک
اگرچه خویش را کردیم خودخوار | تو قدر عزت خود را نگهدار
در آن ساعت که کار آید بجان سر | نفسها را شمار آید باخر
جگر را آب و دل را خون نمانده | دمی از زندگی افزون نمانده
بپایانم بلند آوازه گردان | بعشق ایمان جانم تازه گردان
چو افتد کار با روز قیامت | برانداز از میان نام ندامت
در افتد چون بدریای کرم جوش | گنه یکباره کن بر با فراموش
ز رحمت خواهی از دلهای ما خوش | قلم بر نام جرم عفو در کش
که با یاد گنه لذت نماند | بهشت آنست کین خجلت نماند
فزون از دوزخست آن شرمساری | که جرمم را برویم باز آری
مرا دستی کرم خواهد ابود | که نی خواهنده ای خواهش بجا بود

در هستی بروی ما گشادی / بجان بخشی صلای عام دادی

چو کردی از کرم موجود ما را / نشاندی بخوان جود ما را

کنون این جان بمهمانخانهٔ تست / چه مهمان خوانش پروانهٔ تست

باین در از دو عالم روی کرده است / چو مهمانان بعزت خوی کرده است

فضولی گر چه مهمان را کند خوار / کریمی عزت مهمان نگهدار

بیابد گر مهای کریمان / عجب نبود فضولیهای مهمان

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیا ای ذرهٔ خورشید در دل / چو دل کوران شو زنهار غافل

زگونا گون عجبهای سپهری / ذرین تاثیر و تابشعاع مهری

ز رنگ آمیزی یاقوت در کان / ز گل سر بر زدن گلهای الوان

ز آب ابر زادن آتش برق / ز نیسان بحر گشتن در گهر غرق

ز آب و رنگ دادن تیغ کهسار آب / ز رستن سنگ آتش رنگ از آب

ز لاله گردن کهسار گلرنگ / برون آوردن صد رنگ از سنگ

ز دانش از تو کس را بهتری نیست / نکو بنگر که کاری سرسری نیست

بجنبش چرخ را آرام دادن / بنای خاک بر صرصر نهادن

هیولی را بصورت عقد بستن / درست ماه را بر شب شکستن

بفرق خور ز نور افسر نهادن — بماه از عاریت این خرقه دادن
سپهر نور آگدائی مهر کردن — وز و آفاق را گلگل چهر کردن
بهم اضداد را ترکیب دادن — طلسمی این چنین ترتیب دادن
جهان زا علتی غائی همین بس — که از صنعت بصانع پی برد کس
در اثباتش چه حاجت قال و قیل است — وجودش را وجود ما دلیل است
وجودش واجب از اثبات حجت — خرد را با سوی ممنون و منت
چو ممکن موجد ممکن نشاید — کز آن بیشک تسلسل لازم آید
تسلسل باطل برهان تطبیق — میان حق و باطل کرده تفریق
وجود واجبی بس گشت ناچار — که گردد ممکنات از وی پدیدار
پدید آرندهٔ خیر خویشتن اوست — سزاوار پرستش بی‌سخن اوست
چو در صحبت درو بی چاه بسیار — قدم وانسته در راه هشیار
خبر پرسیدن بعزم حسبت وجودش — برو تنها بدبر آری هنر کوشش
اگر خواهی سلامت رهبری جو — ز نادان زخود دانا تری جو
خرد عمری بهمراه بود است — نمیداند رسی دل آز بود است
بی اینجا بر سپی مردان ره نه — اگر افتی بچه برسن گسته نه
بحر پیوند و دامن بر میان زن — در پیغمبر آخر زمان زن

در نعت حضرت رسالت پناه گوید

ابوالقاسم قسیم نار و جنت / شفیع مجرمان بی مزد و منت

محمد خاک پایش عرش را تاج / ز قصر قدر او یک پایه معراج

صف پیشین از و پس انبیا را / پس و پیشی بر و تنها خدا را

نبوت را از و جاوید ذیلی / درین مهمان سرا خرد و طفیلی

از ان سروش نه سایه بود آزاد / که جائی سایه خور در پایش افتاد

ز انگشتش فزون شد ماه را قدر / درستی از شکست او ست در بدر

کلید هر دری چون داشت در دست / بفتح الباب گردون همتی بست

در آید تا از ان در زیب لختی / دری بگشاد بر گردون دو لختی

ندیده دیده دل بسته هرگز / مگس بر شکرش بنشسته هرگز

بآب ساده آتش زد باعجاز / بر آتش آب زد در خاک شیراز

نگفتش بر لعل گاهی بر تبسم سنگ / نگشته حلم او از سنگ کم سنگ

سحاب از شرم دستش آب گشته / جهانی تشنه زو سیراب گشته

ز جیحون چشمهٔ دستش روان تر / ستون خشک از لعلش زبان تر

بمعجز چون ید بیضا گشاده / شجر او با حجر را نطق داده

شده از معجز دستش سنگ گویا / گفتش خجلت ده موسی و عیسی

نموده خنده‌اش معجز نمائی / کلاغ از خنده‌اش کسب همائی

شفق بسته ز نورش ابر بر فرق / نکرده سایه اش را کس ز خود فرق

ز نانِ جو نخورده یک شکم سیر / گرفته ملک گیتی را بشمشیر
کلامِ حق کلامش بی شک و ریب / چو طوطی در سخن ز آئینهٔ غیب
لبش امّی دلش از علم لبریز / سوادش کند و شمشیرش زبان تیز
بسلطانی ز فقرش مفتخر بوده / جنیبش خاک و بالش عرش بوده
بسا مجرم که ایمن در لحد خفت / بامیدی که خواهد امّتی گفت
بشکرِ این برافشانیم جان را / که از امّت شمارد عاصیان را
ز انواعِ معاصی نیست فردی / که نبود نامه ام را در نوردی
شدم پیر و نماند از روسیاهی / سپیدی در دل و در مو سیاهی
برنگِ مو بدل شد رنگ دیهم / چگوییم یا نبی الله چه گوییم
ندارم از خجالت روی گفتار / گنهگارم گنهگارم گنهگار
باین امیدم اکنون دل رهینست / که در جمع شفیع المذنبینست

در صفت معراج حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

شبی آبستن خورشید امید / شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید
شبی کز زلفش چرخ ستردون / بخورشید و گرشد چشم روشن
شبی نورش جهان بر برده غالب / که گویی صبح طالع شد ز مغرب
بسی بارور شد نخل امید / شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید
ز گلبرگ باده خورد شام خوشبو / عرق بگرفته و نشسته بدان رو

همش لعل سوسوی هم عیسوی دم — در و هر ذره با خورشید توام
بمحرم شمع و بر نامحرمان دود — چو خورشید هم پرده و هم پرده‌گی بود
گریزان خور ز نورش همچو خفاش — بعالم نشر نور طور از و فاش
شدی گر تار او را نور خور بود — ببینیه چون ز خوی روز و شب بود
محمد آفتاب شب نخفته — بطاعت ترک خورد و خواب گفته
از و دولت سرای امهانی — ز خدمت گشته بیت الله بانی
برون آمد ز طاعت گه بفرمان — روان شد تا شود در عرش مهمان
چو برق از ظلمتش رو در هدالی — بر آتش جذبه عشق خدائی
همایون پی همای عرش میدان — ریاضت ور ریاضش داده رضوان
بدیدن دلبر اما مهربان تر — برفتن عمر اما خوشش عنان تر
ز اسپ سرکشی طبعش پیاده — بفرمان عنان گردن نهاده
سر سدره بگامم زیر پی داشت — محمد وجد همراهیش کی داشت
همه ماند ز همراهیش واپس — خدا همراهی او کرده و بس
بعرشش از جای جولان گرفته — دلش از تنگی میدان گرفته
بمقصد پیش از آهوی نظر رفت — بیک گنبد ز نه گنبد بدر رفت
بجای سدره پرور گرم خدمت — بدوشش غاشیه بر کتف جنیبت
نموده قطع ره چارو پیمبر — به اقصی الغایت مقصود رهبر

غبار افشان بر ایشان گیسوی حور ❊ سوار و مرکبی نور علی نور

سپهر و مه عنانش پیش گرفته ❊ پسی بر پا سوی پیشی گرفته

امامانده اما موی شب رفتناک ❊ با تقی کرده و رفته بر افلاک

ز ره بر جراق برق رفتار ❊ شکسته بسته نعلی دیده بسیار

بپایش گرد خود را تیر پرتاب ❊ سیاهی شسته از دو ختر بصد آب

ز بوی موی آن فرخنده دارو ❊ کنده تا حشر عطاری عطارد

ز بهره زهره عرشش گشته ترپاک ❊ نگه دار از چنگ چنگ خویش بر جا

ز نورش یافت چون سرمایه خورشید ❊ فتاده زیر پا چون سایه خورشید

بدستش داد تیغ خویشتن بهرام ❊ که گرداند قوی بازوی اسلام

فزود از فر آن فرخنده اختر ❊ سعادت بر سعادت سعد اکبر

چو در ایوان کیوان گشت مهمان ❊ کله شد از شرف بر عرش کیوان

ز شوقش چرخ هشتم کرده همت ❊ بیا انداز او گسترده زربفت

پی نظاره آن شمع رخسار ❊ ثوابت جمله چون پروانه سیار

گذارش چون بچرخ اطلس افتاد ❊ ز خورشید خودش سیاره داد

چه سدره و سدره شد همرهش را ❊ بفرق عرش شد مشرق مهش را

ملایک را ز پرواز بستند ❊ در اندیشه سر غماز بستند

قدم گرد و نش گرد جهار حب ❊ محبت گشت تنها طیس محبوب

بجای شد که جا را جا نباشد | سخن را بیش ازین یارا نباشد
بلی عنقای قاف قاب قوسین | نگنجد در شگاف کاف کونین
شنیده دیده ازین افزون که داند | کجا و چون نگنجد بیچون که داند
ترا گوش این سخن از دل شنید است | که گر دل دیده باشد دیده دید است
فزون از حاجتش حاجت روا شد | سبکساری گرانباری عطا شد
بمقصد زود ترزان هم محمد | که گوئی رفت و آمد رفت آمد
سرای خلد را چون سقف کردند | بیاران محمد وقف کردند
دو عالم را اگر معمار ابداع | بنا کرد از پی این چار مصراع
علی در جنت یاران محمد | رباعی را چهارم مصرع آمد
دلم را چون محبت در شمار است | محبان را نگین کس چکار است
بدل از بس محبت کین نگنجد | مرا باری بدل جز این نگنجد
علی گویان چو برخیزم ز مرقد | بمن نازان شو و جان محمد

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله وسلم اظهار میکند

بعزلت دوش رسم نو نهادم | که تکیه بستم و صد در گشادم
بخدمت قدسیان را بار دادم | زبان را رخصت گفتار دادم
ز آب خضر اثر دادم بیانرا | دل و جان تازه شد روحانیان را

سکندر گو که وقت کامرانیست | صلای علم و آب زندگانیست
نه من خضرم که چون شربت کنم نوش | کنم لب تشنه یاران را فراموش
به تنها خوردنم دل را هوس نه | ز خود دارم دریغ اما ز کس نه
حیات جاودان بخشد اگر می | به تنهائی چه لذت باشد از وی
چو من بر آب حیوان دست دارم | چرا خاطر بخشم پابست دارم
بدست من بود چشم حریفان | ننوشم تا ننوشانم بیاران
دو کس را در بیابان خطرناک | ز بی آبی فتاد اندر جگر چاک
چو دست سعی کوته شد ز چاره | نفسها اوفتاد اندر شماره
مسیح بحر و سیاح بیابان | امانت دار گنج آب حیوان
شتابان شد بحکم آسمانی | کز آب افشردن کنندشان زندگانی
لبالب کوزهٔ صافی ز هر درد | بنزدیک لب هر یک فرآورد
سوی آن یار دیگر کرد اشارت | چنین تا زندگی شان شد بغارت
ببالین نگاه شان خضر ایستاده | بحد همرهی انصاف داده
بمرگ از زندگی صد بار خوشتر | خجل از گرد دریا چون سکندر
سرم پامال آن ساقی که باده | دهد خندان و پیشانی کشاده
بدو تشنه چشمهٔ پر داده ام می | که باشد چشمهٔ خور قطرهٔ وی
درون ملک ظلمت آب حیوان | اگر زین پیش بود از خلق پنهان

ز رنگ و طلعتش کی در حسابم | که هم روشنگرم هم آفتابم
منم فرمانروا دریا و کان را | کریمم فرزنگانی مفلسان را
ز دریا گر برآرد همتم گرد | عجب نبود چو ابر دهم چو ابر رد
بدریا ریزم آخر خاک کانرا | جوانمردی بیاموزم جهانرا
ز آتش زان بنجا گستر نشستم | که هم دریا دلم هم باد دستم
بیک بخشش نهم صد گنج بشتم | باین همت گدائی طبع خویشم

امداد همت از جناب احدیت برای نظم کتاب

گشائم سی بر و همت بدر اسپی | که در هر گامش آید دست جاهی
درین ره سخت ترسان می نهم گام | خدا داند که چون باشد سرانجام
رهی تاریک چون در پیش باشد | خطر ترسندگان را بیش باشد
نخستین پیشوا کین راه پیمود | نه پیدا از هم که آخر بس بشر بود
درین ره بعد ازو هر کس قدم زد | خرد بر خط الفنااش قلم زد
بسی بخشید چون من این هوس را | سلامت ره ندانم هیچکس را
مرا افسوس همت برد ازین راه | فگندم خویش را دانسته در چاه
نشون در تنگنا سی چه اسیرم | بگوشم تا بر آنچه با سیه هم
نه امروزم سخن سنتی بکار فرما | سخن زد بهر گفتم چون مسیحا

مرا بود از عنایت‌های تقدیر — زبان شیرین و لب آلوده شیر

بدستم لوح و گوشم در سخن بود — سخن‌ها بین ز طفلی در سخن بود

سخن‌گامی که دانستم چپ از راست — ز مقصودم فلک محرومم چون خواست

ز استادیم سخن معنی‌نویسیم داد — بشمشیر و قلم مشغولیم داد

نمی‌شد گر نه ویران پیشه ایران — سواد هند جای آب حیوان

بمعدن چون ندارد قدر گوهر — وطن نبود در زندان هیچ کمتر

چو ایران گرچه جای در جهان نیست — نگوهر چیندی هندوستان نیست

فلک را گر ز مهر چشم نکو نیست — ز یاقوتش زمین را سرخ رو نیست

گهر را جلوگی زان خاک خیزد — شکر هم زان زمین پاک خیزد

بسنگ ریزی گوهر رفتنی — چو دادم طوطیان را ارمغانی

ز رشک از دیده یاقوت چون رفت — شکر از شرمم ازین کشور برون رفت

چه گویم شکر این شکرفشانان — متاع قیمتی را قدردانان

ز عالی همت گردون اساسان — ز دریا خاطر گوهرشناسان

گر افزونم ز قیمت قدر دانند — بلا الم را بسر جا بدر خوانند

وزین نعمت کنم گر ناسپاسی — که باشد سگ شبلی در حق‌شناسی

سخن بی‌پرده گویم شاد و خرم — رهین منت آن شهریارم

گر احسانم ز خود شرمنده کرده است — چو من آزاده را بنده کرده است

باحسان در جهان آزاده نگذاشت | بگیتی نام کار افتاده نگذاشت
گزیده نیکنامی بر زر از جود | عطا کرده بمدحے ملک محمود
تهی سازد بمدحے صد خزینه | ز نام نیک پر خواهد خزینه
بمحمودی کس اورا کے ستاید | که محمود دستش ایازی را نشاید
باو هر کس که خط بندگے داد | کند صد بنده چون محمود آزاد
خرد شخصے جهانے خرم اورا | فلک قطبے سپهر عزم اورا
جهان ایزد باو تنها سپرده است | باو جز خود بخود اورا سپرده است
بگیتی فتنها در خواب او شد | گل باغ بقا سیراب ازو شد
چو این شد بار دیگر عالم پیر | بعهد شاه نور الدین جهانگیر
چو گیرم جام جمشید است گوئے | فروزد چهره خورشید است گوئے
فند مو برتن خورشید از تیغ | نه از قهرش هلاک مگسیر میغ
رسد خورشید را زینت بعیوق | اگر از خور گزیند باده مسبوق
نشاط عید خود جاوید بیند | بر رویش ماه اگر خورشید بیند
زمانه قدر مهرش نشناسد | بگاه کین سپهرش نشناسد
که با او طاقت سرپنجه دارد | فلک بیهوده خود را رنجه دارد
بجولانگاه عزمش زیر افلاک | غبار جیبش شود فرزون خاک
گشته سر شیر اگر چون برق شمشیر | نه از تیشه اثر ماند نه از شمشیر

محیط آسمان که دارد وجودش
نباید تنگ اگر حاجت فراخست
به کار عالمش پرورده ایزد
کفش خو با گهرباری گرفته
ستاند یکره و بخشد بیکبار
ز خواهش بیش بخشد بیش از امید
کفش از دخل کان کمتر نه بخشد
به خاک کان رسد گر آب جودش
جهاندار و جهانداریش آموخت
ز عدلش آنچنان گیتی بفرمان
برین در گرد تا دولت غلامم
نشکستم تا شدم دربان این در
سخن گوئی که بود از طبع آگاه
زبانش تا القدر گوهر سفته است
ز رشکش چون شود مارغ زبانم
سپهر طوطی ز رشک داد کامش
[illegible]

گر باشد بهم گلهای جودش
ولش را دامن دولت فراخست
کفیل رزق خلقش کرده ایزد
دهد آسان بد شواری گرفته
جهانگیر جهانبخش و جهاندار
نماید ذره پروردن بخورشید
نه بخشد رزق او هم زر نه بخشد
شرار آسا رود بر باد بودش
ز هر کاری نکوکاریش آموخت
که شد دور آصف ملک سلیمان
ز مشرق تا بمغرب رفت نامم
بحکم خود سر خاقان و قیصر
باستحقاق سرگویندگان شاه
بیک حمد و بیان حمد شکر گفته است
که من از دولت او هست توانم
بهر حمد و ثنایش زاده و بیسا نفر
[illegible]

بدو هر چند از زر وحشت گرفتم / بهیچی ملک محمود حشمت گرفتم
برای گنج باشد رنج بردن / مرا انگیست نام گنج بردن
بهر نو بادهٔ ملکی نو دهندم / بجز ملک سخن دیگر ندهندم

استمداد از همت در اتمام کتاب

با استمداد آن بخت همایون / دلم از گنج معنی گشت قارون
بهمت دست هم پروردهٔ تست / دل و دستم توانگر کردهٔ تست
بامداد دگر امیدوارم / که پیش از پیش کار پیش دارم
کلید گنج معنی ده بدستم / وگرنه قفلش اینک من شکستم
بود گنجی چنان در خورد تاج / که از حسرت رسد قسمت بمحتاج
سر این گنج می باید گشادن / بمحتاجان صلای عام دادن
نه پنداری که من محتاج گنجم / توانگر همتی دارم نه گنجم
نه بیند زین طلب همت شکستی / بدستی گیرم و بخشم بدستی
گلستان را گلی از بو شگفته است / که امشب تا سحر بلبل نخفته است
بود تاثیر وارسی در سحر خیش / چه در خوابی بنال ای مرغ دلریش
زبانت هست اگر ایمن ز آفات / سحر شد چون نیایی در مناجات
فلک را گوش بر آواز مانده است / هزاران چشم دیده بر ره باز مانده است

اثر بر ناله دیگر ندارد
که مرغی الفتو نالان تر ندارد

درین شب جز تو جانداری نخفتست
خموشی و فلک را خواب خوش رفتست

بجو تا ناله را با درد کن یار
که خوش دارد فلک را ناله زار

وگر سوزی ندارد دل نشستست
من آنگه گرچه دارم دل افسردست

مرا عشق آتش افروزست در دل
ز عشقم منت شورست بر دل

زمین بر جا فلک بر جا نشستست
ابا عالم این همه غوغا ز عشقست

بر نخل جهان بر نیست جز عشق
بهار زندگانی نیست جز عشق

بهای آفرینش را سبب اوست
جهان را آب خضر از عشق در جوست

دران آتش دل جعفر پسندست
که گیتی را شرار زن بسند است

مرا ذوقی بدل افروخت آذر
که شب پروانه گفتی با سمندر

مرا زین شعله اسباب حیاتست
مرا آتش ترا آب حیاتست

ز حلامی هاتی بوجان بر دم از رشک
اگر مسوختی سهمی مردم از رشک

مرا معشوق باید داغ دل نه
اگر آتش نسوزد خاک از وبه

بیان نصیحت قیصر نوشیروان

سخن پرور ده پیر پارسی دان
که هم دهقان مرز و بوم ایران

حقیقت تاریخ جهان بعد من کرد
ز احوال کیان نشیان سخن کرد

که چون از عالم جسم شد ایستاده
ز اتفاق عمر کسری کسر افتاد

خلل در بند ملک آمد پدیدار | جهان را عدل هرمز گشت معمار
خیال سرکشی از سر برون شد | دلیران را دل از اندیشه خون شد
همی گردید عدلش تیغ در مشت | بهر جا فتنه‌ای میدید میکشت
زمین عدل هرمز امن شد دهر | ز معموری جهان شد جمله یکشهر
جهان آباد چون از داد خود دید | بتوفیقش لایق اولاد خود دید
بجای جان نشستش مهر فرزند | بفرزندی دلش شد آرزومند
جهانرا وارثی میخواست لایق | بخواهش سیر اختر شد موافق
بعمر عدل فرزندی خلف یافت | گزیده دل سر ایجاد سلف یافت
به ایران ابرچه از نو جند اداد | دری یکتا بدست ملک افتاد
ز رویش دیدهٔ خورشید روشن | چراغ دودهٔ جمشید روشن
بکیخسرو مشابه به بیدار | جهان زین نام نامی شد دگربار
چو چشم دایه زان رخ یافت مایه | ز مادر مهربان برگشت دایه
بشیرش شیرهٔ جان خود آمیخت | بجای جوهره در مهدش می آویخت
بروگر چشم نامحرم فتادی | سپند و دیده بر آتش نهادی
زبس از چشم بد بودی هراسان | گرفتی نیل و دادی در عوض جان
نیاوردی نمودن گاه گاهش | نشانش هم نمودی عید ماهی
چو کان شکرش از شیر پر شد | سخن گفتی چو پسر از شیر و شمشیر

فلک حیران شدی از دیدن او — بخود بالیدی از بالیدن او
بهشتی در غره کاملی چون بدر — زمشکین کاکلش بازی شب قدر
بآن رخ گفتمے مہ را برابر — اگر مه رفته رفته بیشدی خور
زروی بارخش خورشید نومید — که روز افزون نباشد حسن خورشید
بچه چون هرچه او بایست دادی — بتعلیم خرد بایست اوستادی
بسال ده شد از طبع هنرور — بزرگ امید ارسطو و سکندر
چو دانا تر ندید از خویشتن کس — ز مکتب عزم میدان کرد از آن پس
زده بر چار ده چابک عیان شد — نه زان گونه که زان بهتر توان شد
سلاح جنگ در دستش چنان جست — که گفتی همچو شیر از بیشه اش رست
باندک مدتے دستش قوی شد — سزاے تاج و تخت خسروی شد
زخود لائق ترش میدید هرمز — در و میدید و میخندید هرمز
کسی را در جهان هرگز خردمند — نخواهد بهتر از خود غیر فرزند
عزیزش داشتی چون جان خود شاه — نشسته بودے تمامی عمر همراه
زمهر آموختی آداب عیشش — مهیا ساختی اسباب عیشش
جوان خوش ندیم و مطربش دید — باو داد آنچه او را دل پسندید

آمدن شاپور و فرهاد بجدایین

چو هر مهر را فلک شاهنشهی داد — نخستین دولت کار آگهی داد

ثانی

خریدی تا نگهدارد جهان را
بعهد جان صحبت کار آگهان را

بعهد او بهشیاری و مستی
سنا زادین شده دانش پرستی

بهر کشور هنرمندی شنیدی
بزور و زر بدام خود کشیدی

چو طبعش از هنر میگشت خرسند
بباج آزرم چین جستی هنرمند

هنرمندان بدرگاهش شتابان
بحکم قیصر و فرمان خاقان

بملک چین دو استاد هنرمند
ز دست بخت بد بودند مانند

ز ایشان خاطر خاقان پریشان
ز ملکش گوشه میراث ایشان

ز شغل ملکداری گشته معزول
بصنعت کرده خود را هر دو مشغول

حصار جان نموده پیشه کاری
ز بیم جان هنر را زینهاری

ز جان از بیم خاقان دست شسته
برفتن بر سر آتش نشسته

نخستین نقشبندی بود چالاک
که چون کردی بناخن کلک خود پاک

تماثیل دو عالم نی کم و بیش
رقم کردی به پشت ناخن خویش

مگر بود آب حیوان آبدستش
که بیجان صورتی خورشید پرستش

رقم کردی بکلک عنبرافشان
شبیه صورتی نادیده زیشان

که کردی چون باصلش کس برابر
ز یکدیگر نه کردی فرق دیگر

بهر کاری خرد دیده تمامش
بشاهی لایق و شاپور نامش

دگر نورس جوانی بود موزون
بحسن یوسف و منظر فریدون

نسب را نسبتی زافراسیاب است | حسابی در حسب تا آفتابش
بجان خواهان سپاه چین تمامش | فریدون طلعتی فرهاد نامش
فشانده آستین بر شهر و انبوه | زده دامن گره بر دامن کوه
فلک از بخت بد کارش حوالت | به تیشه کرده رفع دل ملالت
ز بازویش فتادی رخنه در سنگ | دران کوهی که کرده مانی ارژنگ
به نقاشی دلش هم از رغبت افتاد | شبابه مانی و ارژنگ استاد
بهر طرحی که کردی مانی ارژنگ | تراشیدی چو خور آرزودی گلرنگ
به ایران چون کشید اندر فصاحت | ندیم بزم خسرو کردشان بخت
بهر سنگی که آثر زان نقش دیدند | بتان چین پرستش را خریدند
به صنعت چون گرفتی تیشه بر چنگ | تراشیدی چو خورا زودی گلرنگ
چنان شد مهربان خسرو بشاپور | که از خویشش نکردی یکنفس دور
برویش چون سعادت کرد در باز | باندک مدتی شد محرم راز
نبودش جای دیگر یکدم آرام | نیاسودی ز خدمت صبح تا شام
به بزم و رزم یار خسرو او بود | بهر غم غمگسار خسرو او بود
به زیر پا نشستی افسانه گفتی | نکردی تا بخوابش خود نخفتی

در خواب دیدن خسرو شیرین را

شبی صبح سعادت بنده او | سعادتها همه شرمنده او

شبی خور اندر او از غایت نور — چو کرم شب بروز از دیده مستور
نگویم خور برادر خوانده او — ز همراهان واپس مانده او
هزارش دشمنی با هر دل تنگ — گریزان غم از او فرسنگ فرسنگ
همیشه شادمانی در پناهش — طرب در سایهٔ چتر سپاهش
شبی آسودگی در چار منزل — در او همخوابهٔ معشوق هر دل
نشاط افزا شبی خرم تر از عید — مهش خورشید و شاهش تاج امید
ز بزم شاه آمد شاهزاده — ز دست خویش شاهش باده داده
به بزم خویش هم یک لحظه ننشست — ز جام خواب نوشین گشت سرمست
نوای نغمه راه هوشش میزد — بدل خون جوانی جوشش میزد
دلش شادان لبش خندان سرش گرم — چو شد از خواب راحت بسترش نرم
فلک چون دانشش شادان نمیخواست — بخوابش نیز بزم باده آراست
بباغی دید خود را خار او گل — هزاران باربد در وی ز بلبل
ز معشوقان چمن پر رنگ و بوتر — نواها از گل نو تازه تر
ز تأثیر نوا مرغ نوا کیش — پر افشان گشته بر هر غوله خویش
چمن را با سبکروحان سرکار — زمین از بار برگ گل گرانبار
ز شبنم گران بر خرمن گل — چکان آب حیات از دامن گل
بشاخ رنگ و بو را گرم بازار — بخرمن یاسمین نسرین بخروار

چو گردون جام در گردش به تعجیل / نه لب بگفت نه ساقی دیده تفصیل

بکف جامی و بر لب جام دیگر / برآورده ز شادی مرغ دلبر

نظر ناگه در افتادش به شاپور / که پیدا شد بصحن گلشن از دور

ز دنبالش روان رعنا تذروی / بطوبی توامان آزاده سروی

بهار عالم از بوی گلش مست / گلستان همیشه بلبلش مست

ز لعلش غنچه‌ها را پر ز خون دل / صنوبر از سر وشش پای در گل

کمند گردن صاحبدلان زلف / دلی آزادگان در بند آن زلف

گره بر عنبرین دامش بصد جای / که نامد وقت رفتن در ته پای

نشان زان آب حیوان دهان نه / بجز نام از دهانش در میان نه

نهالی خورده از جوی جگر آب / قصب خورشید زان رخ بمهتاب

نگاه خفته را هنگامه گرم / نخوبها تشنه و سیراب از شرم

هر آهوی که دیدان طوق گردن / شمار گردن خود بار بر تن

لب از شکر گرو برده رخ از گل / بهر گل در سخن مانند بلبل

که بستان چنین در خورد گلگشت / که بر گلهاش باد صبح بگذشت

درختانش ز میوه جمله پربار / برون کرده پس آنگه سر ز دیوار

بدل همسایهٔ گلشن بدو نیم / تماشا گر نه و ز بیمردگی بیم

ملک را می طپید از شوق بسیار / کمال اضطرابش کرد بیدار

پری شد خواب و از چشمش نهان شد ‌‌ ‌‌ برفتن شب بخوابش هم عنان شد
جهان شد روشن از نور الهی ‌‌ ‌‌ نماند الا بچشم شه سیاهی
ملک از خوابگه برخاست با خاک ‌‌ ‌‌ بجایش بر ندیمان تنگ شد بار
بآن خلوت همین ره یافت شاپور ‌‌ ‌‌ چو چشم شه بر و افتاد از دور
بیاو آمد بهمراهش بگلزار ‌‌ ‌‌ بجای لب ز مژگان شد گهربار
بدل شاپور را صد چاک افتاد ‌‌ ‌‌ گریبان چاک شد در خاک افتاد
کہ اے کار تنگاهت جان نوازی ‌‌ ‌‌ مسیحت در دعای جان درازی
بجادوئی من افتد ار داری ‌‌ ‌‌ بگو با من بهر کس کار داری
کہ از چشمش بر آن سازم ز چون چو ‌‌ ‌‌ نخندانم ترا بر گریهٔ او
زخواب خویش شاهش آگهی داد ‌‌ ‌‌ بدانائی جوابش داد استاد
کہ اے زلف تو نور دیدهٔ شب ‌‌ ‌‌ عجب فرخنده خوابی دیدهٔ دو
باقبالت ز غیبت مژده دادند ‌‌ ‌‌ بر ویت از سعادت در گشادند
ترا از خوشت نگاری خواهد آمد ‌‌ ‌‌ بکف دامان یاری خواهد آمد
بود هر کس به نیکوئی قرینت ‌‌ ‌‌ کند اقبال یارب هم نشینت
نمیدانم کہ باشد این مه نو ‌‌ ‌‌ کہ باشد در خور آغوش خسرو
من از صحرا بدا از من خود گذشتم ‌‌ ‌‌ دو چار دلبری بی جسم گشتم
ز شیرینش ز خم سینه تسخیر کرد ‌‌ ‌‌ نه خود در سینه جان تقصیر کرد

بنگاهش جان سگش آهو گرفتی ‌‌ مرا در دل از و آمد شگفتی
کشیدم صورتش را بر پرندی ‌‌ بهر دیدن بر و سوزم سپندی
بجویش نقش همچو جان همراه دارم ‌‌ اگر گوی زجیب خود بر آرم
همایون پیکرے رو چشم بد دور ‌‌ دهد دل را صبوری چشم را نور
زشاخ کلک نور خورشید فاش ‌‌ نخواهشهاے شاهنشاه نقاشش
برند فتنه را پیوند بگشاد ‌‌ چو چشم شه بران تمثال افتاد
لبش آمیخت از جادو زبانی ‌‌ برنگ برف بوئے مهربانی
که ای گیتی بقربان تو مشتاق ‌‌ بجوشد دل کرد منت شتاق آفاق
ترا چون دید گردون وقت عشرت ‌‌ مهیا مے کند اسباب صحبت
مراد تو هرچه خواهد نقش بندد ‌‌ مرا آواره از چین مے پسندد
پری ساسته بر آرد بخوابت ‌‌ کند ساکن زصورت اضطرابت
ترا اقبال گر هم چاره سازی ‌‌ چرا چون شمع از غم میگدازی
نکوتر کن درین معنے تامل ‌‌ تمهارا پیش ازین باید تحمل
چو کار سهل و آسان پیش داری ‌‌ چرا بر خویش مشکل مے شماری
مرا دیگر نه بیند خواب و خوردن ‌‌ نه تا ننشینم اکنون تا بارسن
بود بر آسمان گر آن مه تو ‌‌ هم آغوشش کنم آنرا بخسرو
شود گر خور نشانم زیر نگینش ‌‌ فرود آرم ز چرخ چنبرینش

گریختن خسرو از هرمز

به خونریزی نشاند ملک بر پا … بود سرمایهٔ دولت مدارا
به خون دشمن خود پادشا را … دلیری خوش کسی آید خدا را
ز خونریزی نماند ملک را آب … شبانی کی تواند کرد قصاب
به خون از بس که شد مشکل دلیری … کیانرا کم نمودی دل دلیری
بخنجر هرمز که در دل زخم کم داشت … ز بد خوئی دلش خو با ستم داشت
مرا باید بر ایران ز تیغش … بخون آلوده دائم دست و تیغش
شد چون تیغ شه در لشکر خود … همی آرد بلا خود بر سر خود
ازو ره یافت ویرانی به ایران … جهانی شد گرفتار غم خان
بنا استی مثل شد عهد هرمز … نکردی هیچ سودی عهد هرمز
چو دست از چاره‌ها کوتاه دیدند … بقاء او در فنای شاه دیدند
بخسرو انجمن غیبت همه را … که بردی بدگمان کردند شه را
متاع فتنه را شد گرم بازار … جهان آشوب را از جان خریدار
سخن بهرام را این بد به تیر شد … که شاهی را بود شایسته پرویز
ز تخت آمد به زین فرمان ده فرو … که بنشانند بجای نارون سرو
روان شد دیگری چون گیو از طوس … که بسیار دلیر و جاهی کاوس
لباس سکه شد ضرابهٔ نو … زبان خطبه وقف نام خسرو

پدر را بود یار و مهر مادر — شد آخر یوسف خود را برادر
جهان تاریک شد بر چشم پرویز — تبے چون باشه بر پشت شبدیز
بسوی ملک ارمن شد روانه — بدل آیین حزم و نخجیرش بهانه
نه کرد آرام جایی تا بشهر دد — فرات و دجله را دل کرده پدرود

بیان طلوع نیر بانگلین شیرین در خانه شاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار — بهر کشور شد آشوبے پدیدار
به ارمن بود شاهی سالخورده — چراغ دودمانے فرزند مرده
بخون از حسرت فرزند مے خفت — برادر زاده را فرزند مے گفت
بآن دختر ز عالم بود خرسند — بحشر برد با خود مهر فرزند
نماند از جنس مردان زان نسب کس — هلاکش را همین آمد سبب بس
بدل شد افسر شاهی بمقنع — بفرمان زنش شد ملک مرجع
بزرگی همچو خورشید از حسب یافت — دران کشور مهین بانو لقب یافت
همان دختر که شیرین بود نامش — بخونے یوسف مصری غلامش
بمیراث پدر ز هیبت شاهے — دو دل شد هم رعیت هم سپاهے
قوی بد دست بانو از خزاین — روان شد تا زمین سوی مداین
که از ایران بیاری لشکر آرد — بفرمان خود آن کشور درآرد

دو منزل چون ز آرمن شد صنم دور
نهان در گرد راه از پاے تا سر
بدل افتاد شیرین را از اقبال
بسویش راند گلگون غیرت حور
شمرد آن نام را شیرین مبارک
که اے موبد دعا گو باشش ما را
جمالش چون ببرقع بود مستور
چو آمد در تکلم شد یقینش
زبان بکشاد و گفت ای غیرت ماه
فرود آ بر لب این جوز ماسے
صنم را جاے آسایش همان بود
فرود آمد بطرف جوے بنشست
بخود شاپور را انشاند نزدیک
در سحر و فسون بکشاد شاپور
تو اول ای صنم آتش برافروز
چه غم داری که داری حسن اقبال
مرا خسرو فرستاد است پیشت

دران صحرا دو چارش گشت شاپور
برسم موبدانش جامه در بر
که از تا فتش بکار خود زند فال
بگفتا چیست نامت گفت شاپور
فشاندش پشت و بنیادی تبارک
که افتد رحم در دل پادشا را
ز گلگون در کمان افتاد شاپور
ز شادی پاے نادر سبزه زینش
باین نیت که در دل داری از شاه
که گویم با تو از خسرو داستانی
که از خواب و خورد می ناتوان بود
صنوبر پیشش سرو قامتش پست
چو بوسی خود سخن بر سینه یارب
که اے از روی خوبت چشم بد دور
سپندی بر خود و اقبال خود سوز
چو برسیدی بگویم با تو احوال
که شاید مهربان سازد بخویشت

بحالت آشنائی دیده در خواب ندیده بعد از آن چشمش دگر خواب

سعادت می‌نمود تا جبهت تارک شهنشاهی ایرانت مبارک

صنم را تا شده در خورد آغوشش نخورده نام عشق و باده بر گوشش

هنوزش نرگس از شرم سیراب نگاه آشنا نادیده در خواب

گلی پرورده دور از چشم گستاخ ندیده بلبلی از دور بر شاخ

ز دور دیده نظاره نادیده کرده نه عرض حاجتی نشنیده کرده

نه از گستاخی عرض نیازی به پشت چشم او ره برده نازی

ولیکن هرگز بشوقی ره نبرده نه عاشق بوده و نی باده خورده

ز شرم این سخن چون گل برافروخت زمانی شرم چشمش بر زمین دوخت

در آمد بعد از آن لعلش بگفتار که یک دل دارم و اندیشه بسیار

مرا بر دل لطیفی کار دیگر تفهیمم بگو یکبار دیگر

بسحر نو زبان بگشاد جادو گدائی از روی خوبت خوبتر جو

نظیرت چشم این پیر خمیده بچین صورت و سیرت ندیده

کمین صیاد زلفت شد تگ و دو بدام آورده صیدی همچو خسرو

بزور طالع بخت همایون بروی خود بخوابش کرده مفتون

چو با حسن چنین اقبال شد یار گرفتن ملک عالم نیست دشوار

چه باشد دل بملک بر دعوت بند بایران هم مشو زنهار خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت — که یکتا گوهری شهر را شوی جفت
یقین دانم که میدانی نگارا — که تنهائی نزیبد جز خدا را
شده بر بی هم آغوشی دل از زن — شود خالی ز مردان کوی برزن
بلی زانگونه باید جست همسر — که افزاید بسلکش رشته گوهر
معاذ الله کی باشد ز خسرو — که گردد حلقه در گوشش مه نو
کمین های بعفشان دولت تیز — زنامم کام های زینهار پرهیز
بمن هم بیش ازین صلح مکن روز — برابر پشت زین ما بخت فیروز
ز تو چون سه نیاسودن ز رفتن — رسانیدن بخسرو مژده از من
شه نور ابسرای غیرت حور — باستقبال آوردن شتابور
زبس شد شرم شیرین را جگرتاب — زبانش چون شکر شد در دهن آب
زدوش قفل خموشی شرم بر لب — سخن از شرم پنهان گشت در لب
چو طوطی بار زبان پیچید خجلت — قلمزن را نگاهش داد رخصت

آغاز داستان چشمه

قدم در ره نه ای جویای دولت — که باشد در غریبی جای دولت
چو سیمرغ از وطن خو کن به پرواز — نیابی گرچه هرگز زان سفر باز
سفر قدر گهر سازد زیادت — سفر سرمایه و سودش سعادت

زدی تا چشم بر هم از نظر رفت — تو گفتی خواهد از عالم بدر رفت

صنم را سیل رفتن شد عنانگیر — بدل شوقی چو حسن خود جهانگیر

چو تا شبدیز هم جا دید چینی — پیچی ره زد از سحر آفرینی

ز بس شادان بمرکب پا در آورد — تن گلگون ز شادی پر بر آورد

بر فتن کرد گلگون را عنان گرم — که از تعجیل خود می کرد خود شرم

بگردون رفته گرد ره نوردش — ملک آلوتیای چشم گردش

گلش را تاب خور بی رنگ کرده — فلک زین غصه خود جنگ کرده

غبار آلوده خورشید عرقناک — لب او تشنه و گردون جگر خاک

معاذ الله نهادی لب بلب جوی — گل سیراب و تر پژمردگی روی

چو شد پیموده آن دشت پر اندوه — بیابان در بیابان کوه در کوه

گذرگه مرغزاری سمن ریز — گلستانش ببلبل طلب بلبل سخن خیز

زمینی چون وطن بس آشنا روی — گلستان در گلستان جوی در جوی

گل گلزار پرورده ش چمن دید — چمن بگذار سبزاری وطن دید

فرود آمد ز شاخ سایبان کرد — زمین را قبله گاه آسمان کرد

بطرف جو هنوز آن سرو سیمین — قبا بگشوده بستان بست آئین

نسمین با نورسته مادر آورد — بر آورده گلشن چون سایه پرورد

خداوندا که خسرو زیر اتابش — ندیده تا بآن روز آفتابش

ضرورت از قبا بستن بند بگشاد / قبا بگشود و پا در آب بنهاد

بالش آشنا شد چون بر و دوش / درآمد آب را آتش در آغوش

خور از عطف بر و دوشی چو گل نرم / گدازان شد که از رشک و گر از شرم

بجنب چون صیقل از رخ زنگ بر دود / بجای شانه مو از پنجه بگشود

دگر چو راه ماهش منجلی شد / تا آب آینهٔ خور صیقلی شد

رسیدن شیرین بر چشمهٔ آب و غسل کردن و دیدن خسرو

سر انگشتم چو پای کلک فرسود / رقم زینگونه زد از شاه و شهرود

که چون خسرو ندیدانی دران بوم / روان شد از ره ارمن سوی روم

ز رفتن چون فلک یکدم نیاسود / بصید نیش دل بره مشغول می بود

چو کوهی بر کنار راه دیدی / بقصد صید کبکش دل پریدی

بجیحون کردی بدل آب روان را / زدی آتش بجان مرغابیان را

همی رفتی ز ره دایم بیک سو / گهی در کوه و گاهی بر لب جو

اگر دیدی بجای چشمه ساری / پسندیدی دلش گر مرغزاری

ز شرم آب آن خشند جی / شده ظلمت آب زندگانی

ز پیچ ره دمی آسوده گشتی / باین ترتیب ره پیموده گشتی

بهر گلبن گلی بر شاخ دیدی / صفیر بلبلی ز آنجا شنیدی

دمی در سایهٔ شاخش نشستی / شدی مست و از آنجا رخت بستی

دلش خورم ولی جان در خطر داشت ز جان بود دلش گویا خبر داشت
ز غم شد سکندر بر سر راه ولی در دل نظر میکرد چون شاه
دل خود را ز غم غمگین نمیدید در ابروی دل از غم چین نمیدید
دلش کردی بغم با جان گدازی چو بیغم طفلی اندر سینه بازی
بچشمش چشمه ساری آمد از دور درخشان آب او چون آتش طور
برو نگذشته باد گرم و سردی ندیده گرد خود از دور گردی
نهادی باد و گر چشم بیمار شدی آسوده چشم و سبزه انگار
چمن راستوی بود آنچنان سطح که برگ گل فتادی گر بر آن سطح
نمودی در نظر کوه گران سنگ بسطحش سایه افتادی نظر سنگ
هوا نشنیده از بیگانگی بوی زمین را ز آشنائی آب در جوی
شده با همدمان عمر گلش صرف بنا محرم بلبل نه گفته حرف
شهنشه را چو نور آتش طور بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
چو دید آسبزه را بایست مردن ودیع آمد بری پی سپردن
فرود آمد همانجا با غلامان بروی سبزه تنها شد خرامان
نهادی پاسبک چون باد در راه سر پنجه نهادی بر زمین شاه
بفرق پنجه بسته آن راه چو چوه بسر میرفت اگر فرباد سی بود
چو دیدی به زبه آرام گاهی دویدی بهر زبان چشمش بر اسپی

دران گلشن گلی نادیده نگذاشت — نظر ناگه بر آب چشمه بگماشت
درون چشمه سروی دید از نور — میان آب کوثر آتش طور
کفش آیینه تن خورشید و رخ ماه — هجوم نور شیدی بر نظرگاه
خور و آیینه و آب و مه نو — بچشم خویشتن در ماند خسرو
دلش چون قصد امعان نظر کرد — مژه بر دیدهٔ خود نیشتر کرد
صنم را کار و کاری مشکل افتاد — نظر بر شاه و آتش در دل افتاد
بعریانی و حیرانی همسر — بعینه چون گنهگاران محشر
پناه از آب جست از بیشرهی — درون چشمه باهش گشت ماهی
تن از شرم خورشید جهانتاب — پرند نیلگون پوشید از آب
تنش خورشید و آب چشمه‌اش ابر — که دیده آتش که در آتش بود صبر
جهان از تاب شرمش چشم بگداخت — گر آب چشمه آتش کس باز نشناخت
بدل میگفت از شرم جگر تاب — چه بودی خاک اگر می‌بودی این آب
که هی بودم ز ریشش تا بمحشر — تن خود شرم را به خاک بر سر
تپش افتاد شه را دل تپاک — چه مه در آب و ماهی بر سر خاک
ز گستاخی چو مه را منفعل کرد — (نام ستاره ۱۲۵) بصبر ایوب را از خود خجل کرد
دو چشمش دیده را نادیده انگاشت — ز شرم و جهان این چشم سپید اشت
چو باد صبح از انجا زد و بگذشت — دلی پرخون بلشکرگاه برگشت

سمنبر شد بزیر آب بی تاب
چو برگ گل بروی آب افتاد

سمن نیلوفری شد در ته آب
تو گفتی جان ز شرمش رفته بر باد

نظر چون کرد خورشید جهانتاب
نشانی چون نبود آنجا ز جمشید

ندید آنجا کسی جز عکس در آب
سلیمان را پری پنداشت خورشید

ز آب آزرده دل رو در چمن کرد
پری بنشست بر پشت پری زاد

حذر از چشم عکس خویشتن کرد
سمنبر گل شد و گلگون شده باد

ز شاخ انجمن آمد به پرواز
بیکدم اسپش از عالم بر آورد

تذروی پر زده جان از چنگ شهباز
گذشت از عالم انگه سر بر آورد

دل شه آنقدر در صبر کوشید
روان شد باز سوی چشمه چون باد

که تا واند سمنبر جامه پوشید
چو آن چشمه شد از چشمش ناپدید

در آب و خاکش از دلبر نشان نی
بجز آب حسرتش اندر روان نی

پشیمان شدن مهر از کار و طلب خسرو

بطفلان ماند این چرخ کهن سال
نماند یکزمان ثابت بیک حال

بوقت شادمانی غم فزاید
چو دل پر غم شد آنهم نپاید

از آن ماند بتاج و تخت خود شاد
که از کوتاه بینی نیست آگاه

که خواهد داد آن را آخر از دست
و زین خواهد بحسرت رخت بربست

چو خسرو رخت برد از ایران بیرون / دلیری دشمنان را گشت افزون
ز بیداد و ستم پر شد زمانه / خلل در ملک هرمز کرد خانه
تهی شد کیسه ما خالی خزاین / همی نامی بجا ماند از مداین
بنوعی گرم شد بازار تاراج / که بربودند هرمز را ز سر تاج
قوی دستان بغارت پیش رفتند / ز زیر پای هرمز تخت بردند
بغارت بس که خو کرد زمانه / نماندش نور هم در چشم خانه
نشست از شومی بیداد خود شاه / بجای تخت زرین بر سر راه
چو نام امن از عالم بر افتاد / بخسرو قاصد هرمز خبر داد
که وقت صلح شد زین خشم باز آی / چو تخت و تاجم بنور چشم باز آی
که تخت خسروی خالیست جایت / بیارای تاج و تخت من فدایت
چو نور چشم خود را کردم آزار / سر خود بینمت اکنون بیکبار
کنم از بیکسی چون قصد جایی / نباشد دستگیرم جز عصایی
بجای چشم روی قیصر آرای / به پیشش پا بود دستم زمین سای
بیا ای جان گزین حسرت هلاکم / که بسیاری بدست خود بخاکم
باین خواری شهان را کس مبیناد / دگر روی جهان را کس مبیناد
برنگ امید هم بنوشته پنهان / گذشته رفت و شهی هم میر و دهان
نباید خوردنت در ره دمی آب / بر وی تخت باید کردنت خواب

بدستت گر گل است آنجا بسوزیش / دگر پا در حنا آنجا ببوسیش

شهی کو را چو خور آفاق باید / ز مغرب تا بمشرق یک شب آید

خبر شد شیر را در ملک شروان / که پای خیر کوته شد ز ایران

در آن کشور صلاح جنگ نگذشت / بکوه و دشت خار و سنگ نگذشت

چو بادش در نظر بی وزن دشمن / دلش کوه و سپاهش کوه آهن

چو سیلی سوی ایران شد شتابان / بیابان کوه و کوه از وی بیابان

بمشرق آمد از مغرب سپاهش / کنار دجله شد آرامگاهش

قوی دستی کزو شد فتنه برپای / تهی کرد از شکوه خسروی جای

نماند از وی بگیتی کس هراسان / بجز بهرام چوبین در خراسان

که هر ضرب و محنت دیده از وی / شده ملک کیان شوریده از وی

برای تیغ خصمی بد قوی دست / ز جام پادشاهی مست بد مست

باو هم نامه هم قاصد فرستاد / بملک و تیغ و تخت و مژده‌اش داد

نشست آنگه به بزم خسروانی / بدست آورد شاهی در جوانی

ز ملکش نیمه شد وقف ساقی / نصیب یار بد آن نیمه باقی

نکردی جانب لشکر نگاهی / نگر از دور آن هم بعد ماهی

ساختن شیرین قصر را در راه مدائن

حریصی در کجا برگردد از راه / اگر آید بخیلش به گدایی گاه

بود چندانکه ره دور و خطرمند / شود تا خرسوادش پیش خرسند

نیاسود از سفر خورشید یک ماه / هلالی گشت بدر از دوری شاه

نه زو یک مه ازین سه خبر یافت / که بخت از تخت او هر روی برتافت

بریدن میلش از ان منزل گذشتن / نه روی رفتن و نه روی باز گشتن

ضرورت شد که سازد پائیانه / کند اوقات یکچندی کرانه

بدانجا بر کنار راه دیدے / از و افلاک را در دل شکوهے

بسر سبزی سخن با آسمانش / بدامن سبزه و آب روانش

دلش چون قطب ساکن شد دران کوه / کله سود از شرف بر آسمان کوه

زهر سو بسته بد چون راه امید / بمعماری نشست آنجا چو خورشید

بطرف جو باندک روزگارے / بحکم آماده شد محکم حصاری

در و قصرے بگردون سرکشیده / نظیرش دیده گردون ندیده

شد آن منزل مقام بانوی عصر / تباهش از حوادث گشت اقصر

وزان پس چون بایران شد قلمرو / باسیت جهانرا دیده روشن

زحشمت ملک و آب و نور رفته / زپائے تخت خسرو دور رفته

کشید از دشمنان آزار بسیار / گریزان شد از انسان آخر کار

نبودش غیر آن در سر هوائے / که دریابد سر نو رانجائے

بسوی ارمن روان شد دل انبوه / نظر بر قصرے افتادش دران کوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده | بهر سنگی از و صد ره رسیده
بدل از کار قصر آمد شگفتش | شگفتی بس عجب دامن گرفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور | صنم شاپور را بشناخت از دور
شد از شادی کلاهش کج تبارک | شمرد آن قصر را برخود مبارک
ز نامش بار دیگر زد بدل فال | درونش خواند تا پرسد ازو حال
قلم زن را نشد تا قصر مه جای | نه دل آمد بجا نه بر زمین پای
بآن شادی دلش در راه نو دید | چو چشم روزه داران در شب عید
نهان دیدی چو سوی بانوی عصر | نگنجیدی درون جامه در قصر
وعارا همچو شب پیچیده طومار | در آمد بعد از ان با وی بگفتار
که ای آهوی دشت و کبک کهسار | نگشتی چون بدام شیر گرفتار
چو آهو سر بصحرا چون نهادی | کجا شد خسرو اینجا چون فتادی
هزارست شیر آدمیزادان نشتر اک | شنیدی صید گر ای صیاد چالاک
که گرد این قصر و این منزل کیست | صنم خندید او دل باز بگریست
که من بردم سر این قصر بر ماه | بامیدش نشستم بر سر راه
ز حال ملک ایرانم خبر ده | خبر آنکه ز خسرو بیشتر ده
که اکنون در ملک ایران بادشه کیست | بگو شیرین باین بخت سیه کیست
بگفت ای قبلهٔ صحرا نشینان | ز چشمت آهوان سر در بیابان

شنیدم پیش ازین از یاری بخت / برون برده ز طوفان بلا رخت

بعزم دیدنت رفته بشهرود / دلم را تا باین روز این گمان بود

که شه را دیده باشد ماه در راه / غلط کردست دوران شاه یا ماه

کنون برگشته خواهد بود از انجا / بانجا میرسد از روز فردا

گرفتم این که شه بسیار دورست / به استقبال او رفتن ضرورست

اگر دارد بوصلش دل شتابت / چه بهتر زانکه باشم در رکابت

ملولست از سفر کردن اگر ماه / بسر خواهد بانجا آمدن شاه

مراد کار خود تعجیل بهتر / مبادا شه رود از راه دیگر

صنم را دل بشوق نو گرو شد / هوسها تازه و امید نو شد

دلش در آتش امید بسوخت / چو ذره کیسه بر خورشید میدوخت

بگفتش این سخن کوتاه خوبست / سخن کوته سخن در راه خوبست

دوچار شه نشد شاپور در راه / ز راه بیستون بگذشته بد شاه

بپای تخت از خسرو خبر یافت / شه نو را بروی تخت دریافت

رفتن شیرین بکنار چشمه

صباحی از سعادت بسته آذین / چو بخت خسرو و رخسار شیرین

در و دل بر مراد خویش فیروز / بشیرین عید و بر پرویز نوروز

چو صبح عارض خورشید بی شب / چو مه از جام می بودش لبالب

گذشته در گلستان بر چمن شب   اثر از شبنمی بر گل لب
شبش بالین و بستر بوده از گل   بخوابش کرده از افسانه بلبل
لبش از می رخش از حسن سیراب   صبوحی کرده گویا در شکرخواب
زده در چشم بندی نرگسش دست   نموده هم خمارآلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار   که دریا بار صفائی صبح دلگشا
ز نوشین جام شب در چشم ساقی   اثر از می چو می در شیشه باقی
نمازی گر صراحی شب قضا شد   بوقت صبح اد کردن ادا شد
چو شد روی زمین گلرنگ از خور   قبای رنگ بر گل تنگ از خور
ز باغ آمد بعزم صید بیرون   چمن شد شاخ گل از نیش گلگون
صنم هرگه شدی در قصر دلگیر   نمودی دفع دلگیری بنخجیر
ز صیدی نو غزالا چون شدی سیر   سخن گفتی لب شیر از تیر و شمشیر
چو دست از خون شیر و ببر شستی   چو سروی بر کنار چشمه رستی
در آن نخجیر که بد چشمه سازی   ندیده خاطرش از گل غباری
گل صافیش با خورشید همرنگ   ثوابت ریگ و سیاره در سنگ
شراب آب کوثر شد مسابش   نبوده حاجت می بر کنارش
ز رشک او دل خورشید در تاب   بطرفش شب کسی نادیده در خواب
غبار شب بگرد لب نگشته   ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش سیاهی / همی زد آبحیوان در سیاهی

شده نیلوفر آن چشمهٔ خورشید / گل نظارهٔ او عمر جاوید

حیات جاودان یک قطره از وی / باو چون خضر برده نازنین پی

چو دیدی گردی از غم بر دل ریش / برون کردی بر دیش از دل خویش

نهاد در کمند آنروز یک صید / که باشد گردنش شایستهٔ قید

بسعی طالع و تقصیر نخجیر / شد آن وحشی غزال از صید دلگیر

دل پژمرده دل را باعث نشر / جهان مستغنی از خورشید تا حشر

ز نور خود فروزان نورش تحقیق / دلی ایمن نظر در روی توفیق

عوضش خورشید بود هر ذره پیدا ری / شب قدرش نگویم روز قدری

بشبنم رنگ ظلمت شسته از دل / سپیده دل را سفیدی رسته از دل

ز بی صیدی بغم خاطر گرفتار / گرفته صید کمتر جام بسیار

لب از می شسته دست از خون آهو / بسوی چشمه گرد از صید که رو

گواهی داد ز لطف صید بندش / که خود خواهد فتادن در کمندش

بهر کاسه رسانیده گشته یک کار / ز نگین رفته صد صد سال یک کار

ز عکس رخ لباسی ساده زر بفت / ز عارض پر ز رونق رنگ هر هفت

قبا خورشید گون تن رشک خورشید / برخ بر قدح زنگار خویش نوشید

جهان زو دیده آسیب خسرو / باین آئین روان گشته از آن جا

در وصف آراستگی بزم خسرو و آمدن شکر و در پیش او

شبی چون صبح شادی در جوانی | گرفته جیب پیر از سر جوانی
شبی نی کز صبح عالم افروز | مهش خورشید و شامش صبح نوروز
سپی ظلمت بعهدش در جهان گم | خور از نورش نهان چون از خور انجم
گل دل از نسیم او شکفته | شمرده بلبلش صبح نخفته
بدلها شادمانی گشته گستاخ | شگفته هر گلی یا غنچه بر شاخ
کلفت برده دوره عکسش از رخ ما | چو روی یوسف از نورش از چاه
جهان بر چشم خسرو گشته تاریک | ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک
کلاهش کج ولی ساغر بکف راست | ز مطرب نغمه چون ساقی باده میخواست
مطرب بیدار دشمن سیاهیش | سقا دار سر دولت کلاهش
شب روی هر گزش چون باده آید | ز خیام مطربان گاهی شدی
شراب لعل را شد عود کاسه | ز می زاینده زر وی بود کاسه
چو آن می سازگار طبع افتاد | ز شوق آمد دل ساقی بفریاد
موافق کرد با او از خود ساز | دو دیدش جان طبیب همراه او از
لبش گشته مسیحا عود را آورد | دو عالم را یکی زان هر دو بس بود
تکلیسا دل ز رشک باربد تنگ | فگنده چنگ خود با عود در چنگ
بناخن کرد غم از لوح دل حک | سیم آویخته زانگشت کوچک

نهادی تا بجای بالش آواز / بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
زهر سو عندلیب نغمه پرداز / بدام افتاده از ابریشم ساز
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده

ملک را هر زمان دل شادمان تر / جوان بخت و ز بختش دل جوان تر
دلش پر شوق و شوقش هر زمان بیش / فلک هم کرده ترک عادت خویش
بترک غم فزائی عزم او جزم / حریص رونق افزائی در آن بزم
چو مجلس شد مهیا دوستان گرم / ندیمان زبان شد دشمن شرم
درون آمد مبارک پی ندیمی / ز گلزار سکندروحی نسیمی
شگفته بر رخش گلهای شادی / که بادا این بزم دایم جای شادی
مبارک مقدم شاپور بر شاه / غم عالم نصیب جان بدخواه
چنان پر نور دیدم روی شاپور / که پنداری همه آغوش ست با حور
ملک مشتاق او بود از دل و جان / درون آمد بگرد در بفرمان
زمین بوسید و از شادی فلک وار / بگرد تخت شه گردید صد بار
سلیمان شد نوازشگر گدا را / که افزودی صفای بزم ما را
دلم تا دایم از حسرت غمین بود / چنان دانم که شیدائی چنین بود
همه زین سرگذشت افسانه نیست / بگو احوال خود بیگانه نیست

دعائی کرد از اخلاص گلشن	که شد از وی اجابت چشم روشن
که تا تخت شهی جای شهانست	بفرمان جهان داران جهانست
شهان را تا بسر فرمان شه باد	بفرمانش ز ماهی تا بمه باد
همیشه دولتش هشیار و مست	بجای تیغ دایم جام در دست
کنارش تکیه گاه آرزو باد	حصول آرزو بجست و جو باد
بس آنگه در حال خویشتن سفت	تمامی آنچه گفتم با تو من گفت
وز آن پس عذر تقصیر صنم خواست	که بهر تقصیر اکنون بر سر پاست
ز دوری شهش دل بیقرار است	تمامی روز و شب در انتظار است
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است	بره بر چشم کاری بس عظیم است
خبر آنجا بشهر دوست از شاه	اگر از مقدم شه می شد آگاه
بمژگان خاک راه شاه میرفت	مبارک باد تاج و تخت میگفت
مبارک باد فال تاج و تختت	عجب صیدی بدام آورد بختت
نخواهد کرد گر شه عزم نخچیر	زخود داند نه از شاپور تقصیر
فسونش بس که بر دل جان شه کرد	شهنشه جام در کف عزم ره کرد
دل و جام از شراب و شوق لبریز	صبوحی کرد هم بر پشت شبدیز
پری شد دیوزاد باد سیرش	بفرمان چون سلیمان وحش و طیرش
بشهر از صید شه آوازه افتاد	بعالم هایهوی تازه افتاد

زمین از جنبشش از دل سکون برد
گرانباریش از مرکز برون برد

ز بس شه را سپاه از بس توان رفت
زمین گردی شد و بر آسمان رفت

ز هر جانب گرفته پادشاهی
سر راهش بر سم دادخواهی

زمین بوسش شمرده خود غنیمت
فتاده در رکابش همه بمنت

گرفته راه ماه و خور وشاقان
ز قیصر گفته خاورشش نه خاقان

نمایان همچو خورشید خسرو بصحرا
همانش همرها اما شاه تنها

هم از اندوه و ورد و هم ز انبوه
شکار انداز شد در دامن کوه

هندس گفت گردم هوشیاری
اگر اقبال شاهنشه کرد یاری

ز بند آزاد شد چون پای شهباز
بقصد نسر طائر کرد پرواز

زمین و آسمان بر صید شد تنگ
ز خون تازه کوه و دشت گلرنگ

نه آهو نه خلاصی یافت نی مرغ
چو گنجشکش زبون در دست سیمرغ

زبان دل ز صید باز پرداخت
گهی تیرش با آهو عشق می باخت

که آلودی بخون ببر و هم شیر
زدی گاهی طپانچه بر رخ شیر

چو دست آزرده شد از صید بسیار
تنش آسودگی را شد طلبگار

روان شد تا چو سرو از چشمه روید
غبار از روی و دست از خون بشوید

چو دولت در رکاب افتاد شاپور
از او شد نزدیک بر خسرو ره دور

بهر گامی ز سر داد نشانی
بیان کردی ز حسنش داستانی

چنین تا شد نمایان طرف جوئی — فزوده زو چمن را آبروئی
پسندید آن چمن را طبع پرویز — بطرف جو فرمود آمدن شبدیز
گشت تا سر بگردون بارگاهش — مهیا تا شود آرامگاهش
برد گل گرفت آرام جمشید — بفرقش سایبان از سایه بید
بنا گشت گرد طالع از دشت — که خورشیدش بگرد شه نهان گشت
زمشرق صبح امیدی بر آمد — نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
نه گردی بلکه ابری بود از نور — ز روی خور همچو مه از هاله مستور
مگر پیراهن یوسف بدان گرد — که نور چشم آوردی ره آورد
زخاک گردشه یوسف رخ دید — کرا دست فرنگانی را تنیر زید
تو گفتی از کمال صنع بیچون — سته خورشید بسته از زمین گلگون
بماه و خور جنبش تنگ میدان — بجلوه شاخ گل گلگون بجولان
قرار برقع از جولان بسرخ کم — زیاده جلوه اندر شاخ گل چم
بطرف جو چو جمعی دیده شیرین — عنانش از رکاب آموخت تمکین
زمستی کج شده در خانه زین — نگهبانان نگاهش دست تمکین
خبر تا یابد از احوال آن جمع — بساغر خاستن مشغول شد شمع
درنگی در شتابی مه عیان شد — باستقبال شاپورش روان شد
عنانگیر صنم چون گشت شاپور — شکر خندین جهان را کرد پرشور

لبش خندان نگاهش در تبسم ‏ ‏ ز رشک خندهٔ شیرین تکلم
که ای هر بیشه و کوهت گذرگاه ‏ ‏ پریرا برده افسون تو از راه
چو وادی سر بکوه و دشت ما را ‏ ‏ ز جادوئی کنون بس کن خدا را
ترا بینم بهر سو آورم روی ‏ ‏ پری گویم ترا یا دیو خود گوی
سخن از مدعا بیش از دعا گفت ‏ ‏ در احوال شاهنشه چنین سفت
که نور دیدهٔ دارا و جمشید ‏ ‏ که نشناسد سپهر او را ز خورشید
ز اقبال که با حسن دیارست ‏ ‏ بطرف جو سراپا انتظارست
صنم چون نام شاهنشاه بشنید ‏ ‏ پس انگاهش پیاده در چمن دید
بساقی داد و ایس جام باده ‏ ‏ ز گلگون شد گل خود در پیاده
قلمزن پیش پیش خسرو گل ‏ ‏ گریبان پر عبیر از دامن گل
بمژگان برگ گل از راه رفتی ‏ ‏ بهر بلبل رسید ای مژده گفتی
همان ماهی که خورشید جهانتاب ‏ ‏ شبش در خواب روزش دید در آب
ز دنبال قلمزن شد روانه ‏ ‏ دلش شهمات عشق غائبانه
ملاک بر عزم استقبال خورشید ‏ ‏ روان شد همچو سرو از سایهٔ بید
شکوهش سر اکله کج زیر افلاک ‏ ‏ نهاده تاج عزت بر سر خاک
سعادت همره و اقبال در پیش ‏ ‏ زمین در زیر بالیده بر خویش
نگنجیده زمین در جوف گردون ‏ ‏ ز فرق افزوده هر دم خوف گردون

صنم را پای تمکین رفت از جای
کلاه عرشش فرسا شد زمین سای

ملک پا بر سر گردون نهاده
بپا چون سایهٔ خورشید افتاده

گره کرده بپالا کی ز افلاک
سر خورشید را برداشت از خاک

دو عاشق نی غلط گفتم دو معشوق
پی تاراج دلها گشته مخلوق

دو شیر افگن ز عشق افتاده در قید
گهی صیاد هم گشته گهی صید

یکی بر شمع مه دامن فشانده
یکی خورشید را در خون نشانده

یکی را رخ ز خوبی گلزار گشته
غرور حسن شاهی باز گشته

یکی را شه شمرده بندهٔ خویش
وزان کم همتی شرمندهٔ خویش

یکی را چشم از شادی پریده
بهم آن هردو را از دیده دیده

زبان هر دو از شادی گرفته
دل از غم خط آزادی گرفته

بشوق دست یکدیگر گرفتند
که نام از عالم غم برگرفتند

مهیا کردن خسرو سامان عشرت با پری پیکر فرشته طلعت

صباحی بل صبوحی مست عالم
جهان و هرچه بودی شاد و خرم

گشاده خوشش ز صبحی دو لختی
خوردش لختی و لختی نیکبختی

ملک از بادهٔ نو دولتی مست
دلش را جام عشق تازه در دست

گلش را رونق افزوده ز سنبل
برقص از شادمانی بر سرش گل

نوایی نی که بود در کنارش / بهار آفرینش روزگارش
بود مستی و شاهی در جوانی / در آغاز نهار کامرانی
چو صبح صادق از خویشتن خواست / بروی خویش زد فالی و برخاست
مبارک بود صبحش بر دمیدن / مبارکتر شد از آیینه دیدن
بطرف جو شده تختش فلک سای / نشسته شاه و قیصر بر سر پای
مهیا بهر عیشش جمله اسباب / نهاده جام بر لب پای در آب
چو شیرینی ز اقبال مساعد / شده ساقی و بر مالیده ساعد
ز شوخی برده بر دامن نقابش / عیان از ابر رحمت آفتابش
خور از جان بندگی کرده جبینش / بیاض گردنش را آستینش
کنار دامن از موی عنبر آلود / ز زلفش دودمان دل پر از دود
حبابی دل بتازی کرده تاراج / بدل صاحب دلان را کرده محتاج
فگنده سایه بر رخسار مژگان / بمژگان و در ارشش ناز تازان
حریفان مست می شد مست ساقی / نمی مستی ادا تا شه باقی
چو شوق افسرده با در چهره شد مستی / قوی شد دست می بر ملک هستی
ملک را باده چشم چو از دل شد / زبان مفتاح گنج راز دل شد
هوس مطلق عنان و شوق خود کام / سر دست صنم بگرفت آرام
گرانی ستفر منده از دستو خورشید / بنور شمع جهان را چشم امید

بجرعه‌ای چنین می چون خورد کس | بود بهتر از این گر خون خورد کس
چنین بی نقل خوردن باده تا کی | بده بوسی که هم نقل است و هم می
صنم در دست شه زان خوش گرم | گدازان شد که اندر سنگ گرم
فتادش تن ز تاب شرم در تب | ز نام بوسه پر تبخاله شد لب
تر از باران گل از آن روی عرقناک | شگفت از شوق و غیرت تا جگر چاک
دهان از نام بوسه کرد شیرین | گشاده ابروانا دل پر از چین
گلش در شبنم غوطه خورده | دهان از شوق بوسه غنچه کرده
لبش یک نیم تبسم کرد بشگفت | بهر آری دلش در پرده بشگفت
ز شکر خنده لب را گشته پور | نمک را ساخت شیرین‌تر ز شکر
لبش شکر بحرف تلخ آمیخت | سخن را آب شرم از جبهه میریخت
ز بس شد شرم در کار سخن صرف | گره افتاد در سر رشته حرف
لب شیرین که طرح پاسخ انداخت | بخورستان شکر از شرم بگداخت
بناز آراست انگه خویشتن را | بشرم آغاز و انجام سخن را
منی ماهم خور که گشتی آنچنان مست | که از مستی ندانی ساغر از دست
شوی از صبر بر مقصود فیروز | رسی روزی بکام اما نه امروز
تو دانی رسم وصل اما چو من نه | لبم از نیست اما از سخن نه
چو شد نزدیک کافتد صید در دام | کند تعجیل کار پخته را خام

بهر کاری که بر دست صبر باید	کنی تعجیل نیکو بر نیاید
ز دست شه شود تا دستش آزاد	بدستش بوسه با جام می داد
ملک بگرفت شوخش کرد سرمست	ز دستش جام و بوسیدش لب و دست
بجو رستان چو شور افگند خسرو	بشیرینی ترش رو شد بت نو
شکر لب همچو آن جشن گوئی	فزون شد چاشنی زان ترش روئی
صنم را از خجالت دیگر آن شب	بشکر خنده که شیرین شده لب
زشکر خنده اش لب در می آمیخت	نمک تلخی و شکر شور به آموخت
ز دست انداز خسرو چند رد شد	بهر دم خشم و نازش بیشتر شد
چو پاس عصمت خود فرض میدید	سپاه ناز خود در عرض میدید
نگه داشت نهان صد ناز در زیر	فقره غنچه گشته غمزه شمشیر
بجوی پیچ پیچ از آن زلف در آتشش	بجوشش آمد ز غیرت خون نازش
شعاع تیغ نازش مهر پرست شد	کمین گاه فقره از غمزه پر شد
عنانش تیغ عالم گیر برداشت	ز گردن فتنه را زنجیر برداشت
بگل برگش ز دندان لاله میرست	بخون از دست نگه بوسه می شست
صنم هر دم بآب دیده آنشب	ز نقش بوسه شستی دامن لب
قره قره در اشک و خون رعایت	بشبها نور از ملکش شد شکایت
که امشب شه بمن کم فرصتی کرد	مرا بدنام و خود را تهمتی کرد

نمیدانم که در دل چیست او را / چنین عاجز بنخجیر من کیست او را

مرا خسرو ز طاقت طاق دیدست / بخود یکبارگی مشتاق دیدست

شه معشوق داند خویشتن را / بباید گفت و خندید این سخن را

چو این کار از حساب شرم دورست / سخن بی پرده تر گفتن ضرورست

بآن معبود کس همتا نه بیند / همی بیند او را او نه بیند

بدین پیوند و آئین زرتشت / که بر فرقش کسی ننهاده انگشت

بعشق پاک و حسن پاکت امین / بدین پاکی گزین هر دو دست با من

بصبر آموز شرم عاقبت بین / که بی رسم زناشوئی و کابین

اگر جمشید اگر خورشید باشد / ز وصلم تا ابد نومید باشد

قلمزن شد ملامت گر ملکت را / بصبر از باد شد رهبر ملک را

که باید موبدان را از مدائن / فرستادن باینجا با خزاین

بانداز شش بمهد خویش بردن / بکابین بر نخل و مسل خوردن

صنم را اگر خسرو عذر خواهی / وز آنجا شد بپای تخت شاهی

که بسیار و بهمه بد گنج جمشید / بیاراید شبستان را از خورشید

عذلت خسرو از ملکت تمکین جمع در مستی بودن باده رنگین در جام بلورین و قصه سپاه ز رشت کردن بهرام چوبین بقصد قبضه کردن بر آن مسند شهی

بساط ملک که مستی داد از دست / گریزد دولت از هشیار از مست

شب مستی همیشه فتنه زاید / نگهبان جهان هشیار باید
جهان گردد خراب از مستی شاه / مبادا آنکه می شه را زند راه
چو مست شد از جام دولت خسرو / پرستیدی می کهنه شه نو
جهان را کرد گردون شوم تاری / بتخسیر وقف و خسرو وقف روحی
معطل کرد مستی کار گیتی / نخورده غیر می غمخوار گیتی
ملک را عمر در شادی گذشته / جهان را کار از آبادی گذشته
بهر کامی پی کامی گرفته / جهانی داده و جامی گرفته
رعیت خسرو را کی پرستد / که گه شیرین و گاه می پرستد
خرابی شد قوی بنیاد در ملک / ز هر سو شور و شر افتاد در ملک
سپاهی رنج و مطرب گنج می برد / یکی رنج و یکی پارنج می برد
درم افزون ز قدر مرد میداد / بمطرب گنج باد آورد می داد
بمستی در جهان خسرو مثل شد / جهانی را بکین مهرش بدل شد
سران ملک را بهرام سر گشت / بفتنه عالمی را راهبر گشت
ملک سرگرم عشق و مطرب و جام / بجنگ خسروی افتاد بهرام
بهوشش آمد ز مستی آنگهی شاه / که دشمن بسته بود از پیش و پس راه
درون خانه پیدا گشته دشمن / شده پیراهنش هم دشمن تن
ملک را انتها از بخت برخاست / بقصد نشستن زین از تخت برخاست

برون آمد بقصد رزم بهرام ... چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
ز نزدیکی دشمن چون خبر شد ... دو رنگی در سپاهش بیشتر شد
شبی کردند از خسرو کناره ... شهنشه ماند چون خور یکسواره
بمغرب شد روان ناچار خورشید ... که در پی داشت آن ره صبح امید
رسانیدش بمقصد عزم ثابت ... بملک سیاره و دشمن ثوابت
چو قیصر هیبت خور زیر پر دید ... بملک خویش غمخوارا گذر دید
ز شیرین ملک و مای خویش و پیش ... نثارش کرد نقد شاهی خویش
بنائی آن شرف در نسل خود خواست ... بخویشی گوهر خود را بیاراست
نکرد از مردمی تقصیر قیصر ... پسر همراه کرد و داد دختر
سپاهی از شمار عقل بیرون ... ز موج بحر و ریگ دشت افزون
سلاح جمله چون خورشید زرین ... همه با تیز دستی کوه تمکین
ز روم آمد برون همراه خسرو ... زمین در جنبش آمد از رو و ارو
بایران شد روان دریای آهن ... زمین سیماب شد از موج جوشن
ز گیتی پای راحت گشت کوتاه ... سلاح جنگ شد همخوابه شاه
ندیدش روی آسایش نهفتن ... سپر بالین و بستر گشت جوشن
زمین را شد گرانباری ز جیشش ... شناور گاو و ماهی در خوی خویش
بر لها گشت پیمان کهن نو ... سران کردند یکسر مثل خسرو

فتاد از گرد سیر پیهای ایام ... تزلزل در بنای ملک بهرام
ولی خصم از قوی بازوئی دل ... بخصم از رزم با شه شد مقابل
دو لشکر دل بمرگ خود نهادند ... ز گرد ره بیکدیگر فتادند
بنالیدن در آمد نی زمین ... زمین را رفت از جاهای تمکین
خروشی خواست از گیتی شغبناک ... گذر شد زهرهٔ شیر فلک خاک
خروشی ز و نخجل جوش قیامت ... دریده پردهٔ گوش قیامت
درخشش تیغ کز هر سو علم شد ... چراغ راه تاریک عدم شد
نگشته خاک مستسقی ز خون سیر ... نهنگ لجهٔ خون گشته شمشیر
بسان برق و باران در دل میغ ... بیکجا آب و آتش جمع در تیغ
ز فیض تابش تیغ درخشان ... شده آفاق پر لعل بدخشان
جهان از برق خنجر در گرفته ... زمین را نیزه از جا بر گرفته
بت غیرت سنان را کرده لاغر ... بجوشش از آتش کین آب خنجر
سنان که ابر و گاهی برق گشته ... جهان در آب و آتش غرق گشته
ز بس غیرت نموده بال و پر باز ... بجوید از جعبه کردی تیر پرواز
اجل را چشم روشن زین تفنگ شد ... بچشم مرد مهره مهره یک شد
شده بر مرگ آسان کار دشوار ... دو عالم نیم بسمل گشته یکبار
حریفان از می کین گشته سرمست ... همه شسته بخون خویشتن دست

کسی گر جان ز بزم و رزم بردی　　ز غیرت خون خود چون باده خوردی

فتاده گشته هر سو پشته پشته　　هزاران زنده مرده زیر کشته

شده جان عزیزان خوار چون خاک　　سر شاهان نبستی کس بفتراک

چنان سر چشمهٔ سیلاب خون شد　　بنای زندگانی سرنگون شد

اجل را آرزو در دل نمانده　　پس از کشتن دمی قاتل نمانده

ز تعجیل اجل شخص فناکیش　　فتادی بر سر از قاتل خویش

چو هجران مجروح را هیچ آفتی نه　　بغیر از زود مردن حسرتی نه

مدارای اجل با زخم خورده　　کزو از زندگی تحسر برده

ز غیرت چهره گلگون کرده خسرو　　جراحت تازه و کین کهن نو

ز تیغش خورشید را تیغ فرح داده　　دو اسپه رخ بشهر سوییش نهاده

سمند شخص را سعادت کاشته گام　　سوار اسپ چوبین بخت بهرام

چو دید از بخت بد بهرام سرکش　　محیط خویشتن دریای آتش

بخون و خوی چو مرغابی شناور　　برآورده ز تیر جسبا پر

بیک جانب چو صرصر حمله آورد　　وزان طوفان بدر جان آورد

دل از ایران زمین برداشت با چاک　　بتوران رفت و آنجا شد سپه [illegible]

بجست و جوی شاهی ترک جان کرد　　بآخر سروران سودا نه پا کرد

چو صبر و زن بد و بهرام از جهان جست　　تن چون شیر را تابوت شد تخت

شه از دشمن تهی کرده جهان را | فزوده سر بلندی دو زبان را
چکان خون از دم تیغش چو خورشید | با ب تیغ شسته جای جمشید
بگیتی نام بهمن زنده کرده | زنو ایرانیان را بنده کرده
ندیده از نکوکاری زمانی | بهر ذره اری داده جهانی
جهانی کرده از عفوش هوس جرم | نیاورده بروی هیچکس جرم
برآمد بر سر از تخت ایران | جهان فرمان بدانش الغ خان
بنا طوس وسپاه روم را خواند | بخرمن زر بدامن گوهر افشاند
نهال آرزوی خلق برداد | بهر کیش از توقع بیشتر داد
بقیصر داد از ایران چند کشور | خراج ملک خاقان نقد برسر
بهر حکم ملک ایران شد مسلم | سلیمان خسرو و بلقیس حرم

فرستادن خسرو شاپور را نزد شیرین

دل جعفر که در یاد خبل ماند | بدامن چون گهر بر عالم افشاند
مراد در دامن این حیله اندوخت | که چون خسرو زکار ملک پرداخت
گلستان جهان بی خار و خس کرد | دلش فارغ شد و عشقش هوس کرد
فشاند از دیده خون بریاد شیرین | غمین گشت و جهان را کرد غمگین
چو شاپور از غم خسرو خبر یافت | دل آزاده شرش را دو دیده یافت

بزاری گفت کامی ور نخورشادی
که این غم دلت را در غم افگند
نپیچد سر ز فرمانت زمانه
چه نافرمانی از افلاک دیدی
فلک تا آنکه رام کس نبودست
نیاز امید ناکامست بر آمد
چه کم داری ز کام دل ندانم
همه اسباب شادی بود حاصل
دلت کش غم در و خرم نباطست
بشوقے قو کهن پیوند بادا
فلک را دل بدست غم گرو بود
ز حد چون مهربانی رفت بیرون
زمانے در بیان عرض حاجت
چو خالی شد دلش از گریه خون
کرسیدانم نه زینگونه نادان
چه حال ای دل ازین دلتنگ پرسی
کنارم پر ز اشک خون از آنست

بتو نازان سر کیقبادی
که پیچ خسروی از دهر بر کند
چرا جوید دلت غم را بهانه
که از فرمان شادی سر کشیدی
بکام خود بکام کس نبودست
بشاهے در جهان ناست بر آمد
که در تحصیل آن جان بر فشانم
مگر از بیغمی غمگین شدست دل
خداوند که چون خورشید اطلست
بوصلے بیگیان خرسند بادا
غم از غمخواری شاپورش افزود
کند نازک دلان را گریه افزون
نداوستش گریه نجوستست
غم دیرینه از دل داد بیرون
که باید با تو گفتن در نهان
چو در وهم نیچی افسانگ پرسی
کرسیدانم که شیرین دلگمان هست

که دل یکباره بر مهرم نهادست
ز بیم ملک ترک عشق دادست

فرو خواندم بهر پیشه شبگیر
درین مدت هزار افسون درگیر

که در بابل از آن صد یک نخوانند
کند تاثیر اگر بر سنگ خوانند

چه سازم چون بادم در نگیرد
دم عیسی بمریم در نگیرد

فراهم از خود و هم زو برآورد
زمین گفتن فرا با نغم مو برآورد

بزاری چاره این بر نیاید
بخواهش ناز معشوقان فزاید

کسی کو چاره این کاره جوید
شود بیگانه وین راه پوید

فسونی کو بوقت عذر خواند
چنانان خواند کز او از من نداند

بمو کاری چراغ غربت افروخت
هزاران خرمن دل ارخته سوخت

نظام او که خسرو نام دارد
با اقبالت جهان آرام دارد

فلک عمر است کش خواند شهنشاه
چرا چون شد تهی عالم ز بدخواه

چو بخت از دشمن او رو شنفته
نرفتی ای مبارک باد گفته

بگفتش پیش ازین کارم نمیرزد
خوشی پیش تو گفتارم نمیرزد

برآنایان چه فرسوده رسولی
ز شاهنشه پیش ازین کردن فضولی

ترا با چون نصیحت بایدت کرد
خنه باشد چاره نادانسته درد

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین

ملک تا شد بجسم شست آلود
صنم میگرد چشمه فخست آلود

غمِ مریم چنانش کرد دلتنگ / که بوسه در گلش نگذاشت از رنگ
گه از سعی چاره اندر جستی / گهی از چشمه گاه از کوه جستی
بهر جانب روان از نار گشتی / بآنجا تا رسیده باز گشتی
ز هر شغلی چو کردی دست کوتاه / چو خور مشغول معماری شدی ماه
ز طفلان یک خوی هر زمانش / بشغل تازه کردی هم عنانش
ز طفلی چون بشیرش بود عادت / شدی همراهش با آن هر دم زیادت
نشستی لیک در قصر خورشش آن ماه / زمانه فتنه انگیخت ناگاه
بسینه تخم این اندیشه کشتش / که باشد جوی شیری در بهشتش
بفرمان صنم هر کار فرمایی / هنرمندی که آوردی ز هر جایی
بآن کس که به نگار مشغل بود / بعهد او زمین ها هم سنگدل بود
به تیغ کوه بیشش از صد هنرمند / سپر از خنگ سنگ خاره فگند
فشرده این غم چو بر غمهای دیگر / درآمد بیگمان شاید رخش از در
صنم را دید غمگین تر ز خسرو / عیان از چهره آثار غم نو
فتادش از غم شیرین بدل چاک / که دیدش بیشتر از خویش غمناک
بآیین ندیمان خسرو مند / زبان بگشاد و بگشود از دلش بند
گزان روز که گشتم در رهت خاک / ندیدم هرگزت زین گونه غمناک
نصیب جان من غمهای مباد / غلط گفتم نصیب جان شه باد

چرا داری نهان روی نکو را / که هم خود را غمین داری هم او را
نرفتی چون بسوی شهر ایران / ترا خود مشتری نگرفته ارزان
تو خود دانی که بردی ملک پرویز / چسان شوریده شد از عشق شیرین
چه جای ملک جانش در خطر بود / غم شیرین ز جانش بیشتر بود
نگویم شه اگر بودی غلامی / تو فتح کردی از شیرین پیامی
مه سیاروان خورشید پرکار / بنامیزد به معشوقی سزاوار
بدل گفت این سخن نشنیده بهتر / بهم طومار غم پیچیده بهتر
دلم چون نیست صلحش را خریدار / تغافل بهتر از جنگ است صد بار
جوابی با تغافلهای شیرین / بنازش باز دادا از روی تمکین
که آن افسانها از یاد هم رفت / کهن بود خرمن و بر باد هم رفت
کنون صد خرمن افسون بیک جو / غم از بختی این سنگ شد نو
بوقت است اینکه خود آری به نیرنگ / که افسونی کنی در کار این سنگ
ز افسونت دلم نگشود هرگز / ز تو یک مشکلم نگشود هرگز
ز پرکاری آن غارتگر هوش / فسونگر با فسونها شد فراموش
شگفت آمد دلش را زان تغافل / شگفتش بر جبین از شوق صد گل
بافسون دغا زد دست بنخواست / که گیتی چون تو نخلی کمتر آراست
نپیچم بدلی دغه گزنده است / سزد گر سر بسنگ سازم بسینه

بمن بازست استاد هنرور
سخن واده هر دو از یک گوهر یک شهر

تهمتن همتی صاحب شکوهی
که گر بیند دگر بر قصد کوهی

اساسش را ز برق تیشه در دم
فرو ریزد تجلی وار از هم

کند صد کوه و باشد همچنان فرد
جبینش از عرق تا بالش از گرد

بکشش را اشکلی مشکل نیاید
بناخن صد گره ز نیسان کشاید

عیان نور تجلی از جبینش
ید بیضا نهان در آستینش

اگر خواهد تو بنیاد عالم
پریشان سازد و آرد بهم از هم

بنی شد هر کجا نقش رقم کرد
بتیشه دست مانی را قلم کرد

اگر بیند ترا زین گونه دل تنگ
بنشترگان رخنه اندازد در سنگ

دگر داند که هست خاطر فگار
ز ره بردارد و بر دل نهد بار

زنگین دیدنت شد دیده پر خون
کنون رفتم که بر وی خوانم افسون

نشش می آسم اما بس عزیزست
بنزد خویشتن هر کس عزیز است

بگیتی همچو من خواهش حسب کرد
باو باید مراعات ادب کرد

نشاید برد نام صرف پیشش +
بلطف آری مگر در دام خویشش

رفتن شاپور بطلب فرهاد

بجز این قطعی ندارد عشق اساس
که از انجاستش نمی ماند با غمسان

فرو چیند ز شوق اول بساطی — که گویی نیست زان خوشتر نشاطی

دو تا خر دست بگشاید به بیداد — سرانجامش ز مجنون تر بس فریاد

قلم زن هر طرف چون باد بشتافت — زبان بنشست تا فرهاد دریافت

چو شد دمساز با او هنراندوی فرهاد — سخن را رنگ و بویی از دعا داد

بافسون کرد آرایش سخن را — در آمد در رگ و پی کوهکن را

اگر این صنعت چرا نیست کامی — که تا گیتی است ماند از تو نامی

بگردیدی تیشه زان برکات شد خفته — که سنگ نقش ماند تا به محشر

رسانیدی بجایی پایه کار — که شد کارت پرستش را سزاوار

برخ آن سنگها کین نقش بستند — هنوز از مردم چین می پرستند

یا پر ان نیز باید کرد کاری — که بر گیرند از کارت شماری

باقبال است عجب کاریست پیش — بگویم تا شوی بیگانه از خویش

فلان چشمه که دیدی بر فلان کوه — که گویی تا دست از آنجا پای اندوه

شده آبشخور خورشید و گیتی — که زو تا خور نباشد فرق موی

غزالی شیر مستی خورد سالی — بباغ سرکشی نورسته نهالی

به نزد عاشق آبی خود کام و خود رای — ز جام تا بر خود باده پیمای

ز تغییر بینش عیش عالمی تلخ — دهنش چون غنچه خورشید بسلخ

ز استغنا سر نازش فلک سای — لب چون منت نهد بر فرق دریای

ز طفلی طبع او مایل بشیر است / کنون عمریست کانیش در پی است
که در صحرا شبان چون شیر دوشد / چو آب از چشمه شیر از حوض جوشد
ز نفت اقلیم استادان پرکار / کمر بستند در اتمام این کار
اگرچه کوشش بسیار کردند / بعجز آخر همه اقرار کردند
کشیدند تا شد دلش زین کار دلتنگ / بآن نازک دلی تا اهل فرهنگ
زمین شد دوش سرو لاله خیسا / بصد منت قد و دست طلبگار
سخن سر انه اثر ز ان گونه آراست / که از جا کوهکن بخود برخاست
بقصر نازنین عنبر زانه فرهاد / دل و جان بیشتر از خود فرستاد

دیدن شیرین فرهاد را در شب اول

شبی با ظلمتش عمر ابد ضم / سواد اعظم اقلیم عالم
شبی تاریکتر از موی جانان / بتاریکیش آب خضر پنهان
شبی تاریک و ظلمت عین نوعش / سیاهی همره پاس آسمان دوش
شبی نورش ز چشم غیب مستور / چو در دل عقل و فهم اندر وی نور
شبی آبستن خورشید امید / بعینه صورت خسرو جمشید
بظاهر تمام و در باطن سحر بود / چو در دل عقل مضمر اندر وی بود
چو ملک دیده اش پر نور روشن / چو سرمه از سوادش چشم روشن
نعمم یار وی خود فارغ ز مهتاب / ز بی شیری چو طفلان بیخور و خواب

ز منزل عاشق شبگیر راهش
زمانه حامل چتر سیاهش

زمینش بختی گردون عماری
برندش شب نموده پرده داری

نموده با طلوع آفتابش
فروغ چهره فارغ از نقابش

بعینه چون چراغ چشم افلاک
که از برج حمل گردد شرفناک

شده با آن همه تمکین جاهش
چراگاه رمه آرامگاهش

بهمراهان خود گردم فسانه
ز شاپورش شکایت غائبانه

که گویا غیر از اینش نیست کاری
که تمکین سازدم از انتظاری

ز لب تا جسته حرفش از چه آئی
که یاد آورد بوی آشنائی

عبیر آمیز هر حرفش چو نکهت گل
مبارک باد گویش شاخ بلبل

نشاطی برد از دل گرد غم را
قلمزن در نظر آمد قلم را

خرامان کوهکن همراه شاپور
تتق بسته ز حرفش تا افق نور

ز سیمای رخش پرنور صحرا
بدل نزدیکیش از دور پیدا

جبینش آشنا در چشم دیدار
که گوئی دیده رویش دیده صد بار

چو مقناطیس دیدارش نظر را
نظر وقف رخش نظاره گر را

شدی مشکل نظر زو برگرفتن
خوشا نظاره اش از سر گرفتن

ز لوح جبهه ظاهر نکته دانیش
گواهی داده دل بر مهربانیش

چو پیوستند با هم آن دو همدرد
بجائی کوهکن همراه شاپور

قدم می‌زد در آن هنگامه گستاخ / که دیدش دید رنگ جامه گستاخ

توقف فرض شد از رسم دانی / برون برده چو او بعد مکانی

قلمزن بیشتر شد محمد باشه / فریبی خورده کاری ارزنانه

دعا گو شد ز جان آن اهل دل را / پرستش گر بت چین و چگل را

زبان بگشاد چون داد و دعا داد / کزی بوسه زمین اندر فرباد

بخوان تا سازیش شیرین به لطف / که با شیرین سخن ارزنده لطف

فرهادش این سخن باشد یاد / که این کار از تو میگردد گشاده

صنم گفتا چنانم سفله مشهد ار / که ما هم تیز بار مرد این کار

نمیز در دست او گر دست نیست / که مزد رنج او هم گنج لب نیست

بیفشاند اگر از عار دامن / کنم خالی ز گوهر گوش گردن

همین پسر فرزند صنم دلپذیر است / بهمین جا جای حوض و جوی شیرست

بیارش تا ز طرح و طرز این جو / بگویم آنچه باید گفت با او

تیز و یک صنم بر دستش قلمزن / زدش یکبارگی آتش بخرمن

ز شوق آنچه آنجا دید بنهاد / سر آنجا قلم اندر دست افتاد

نظر افکند جام شیر در دست / ولی زان شیر چون بیگشته سرمست

جمالش در نقاب بی نقابی / رخش گلگون پرند شش آفتابی

همیشه چشم مستش دلبری را / خرید از از دل و جان مشتری را

شراب دیده بر فرهاد پیمود — که کار دل شد و جان در خطر بود

بماهی طاقتش زیر و زبر شد — خبر تا ماهی شد او را خبر شد

چو کوهی کوهکن افتاد از پای — نماند از تجلی کوه بر جای

بغم دارد دل غمناک عادت — نباشد بیم جان گر شد زیادت

خطر از شوق دارد جان ناشاد — خوشا جانی که رفت از شوق بر باد

پریشان دید چون مه حال فرهاد — بیاری یک گره از زلف بگشاد

ز بوی موی عنبربوی جانان — پس از دیری تن باز آمدش جان

زبانی هر دو را نظاره بد کار — زبان کند و نظر را تیز بازار

چو خود را از عقدهٔ حیرت برآمد — لب لعلش بجان بخشی درآمد

نمک بر ریشش ناسور جگر ریخت — ز لب گاهی نمک گاهی شکر ریخت

لب نوشین شدش سرچشمهٔ جان — روان شد ز آتشش تر آب حیوان

شکر از خنده دامن دامن افشاند — گهر از لعل خرمن خرمن افشاند

در اندیشه لب یاقوت سنجش — که بیش از کار بخشد دست رنجش

رسانیدش بگردون پایه رحم — بهر دوست گفتش خیر مقدم

پس آنگه از مراد دل سخن گفت — بالماس زبان رنگینه در سفت

که بودم مدتی در حسرت رویت — مبارک باد بر من عید رویت

ز من منت شاپور شد دل — که بر ما کرد آسان کار مشکل

[illegible]

در هم گر گنج باد آورد برباد — نباشد در خور بازوی فرهاد
سپس شیرین تر از نامش امانت — نباشد نیم جان گرش زیادت
نگردد ضایع ار ناید بکف گنج — برای دوستان گر کس برد رنج
همین جا طرح جو باید فگندن — تواند گر کسی این کوه کندن
ز پرسشهای گرمش گشت فرهاد — سراپا آتش و در کوه افتاد
صنم مشغول کارش کرد و خود رفت — بدل صد کوه بارش کرد و خود رفت (رغبت)
اگر چه خسرو دستش بود در کار — ولی سنگی نشد موقع افکار
چو سنگی تیشه اش سائی سپر شد — تقدسش اندکی نزدیکتر شد
نشاطی در گرفت از قرب یک گام — دلش وصلی نهاد آن گام را نام
چو سنگی بر مراد دل شکستی — بدست و تیشه نقشش بوسه بستی
چو بود آن سنگ سخت افلاک بنیاد — ز خرق و التیامش خاطر آزاد
برون از حد امکان کرد کاری — مهیا شد باندک روزگاری
چه جوی کوهکنشان می درید جوی — ندیده روی در تاریخ همجوئی
بآخر تخت سنگی را تهی کرد — که فکر از طول و عرضش کوتهی کرد
رقم زد نقش حوض بر رخ سنگ — که رفت از روی حوض ماه و خور رنگ
نه گوئی چرخ برده کوهی تدبیر — شده حوض فلک زو غرق تشویر
قبای خلعتش خالی فلک سان — زده زد دامن و چاک گریبان

فلک را گر دو دست او چو پرگار
ز شوق آن رقم گردید صد بار

چو شد زان فتنه فارغ شد گریزان
چو دیوی جست از بند سلیمان

ز بهر آنکه باشد آن پری زاد
ز بار فرد منت خاطر آزاد

بکوه بیستون شد دور ز انبوه
پس از ناهی نمود از قلهٔ کوه

آغاز داستان شکر

چو دور با صنم از عشق فرهاد
بدست حرف گیران حرفی افتاد

شبی بر بستر راحت نخفتند
که با صد آب و تابش وا نگفتند

چنان گیتی از ان آوازه پر شد
که در گوش صدف هم سنگ در شد

چو مریم را فتاد این نکته در دست
در یکتا شمرد و در گره بست

که گر بیند دلش از رشک غمزی
کند در کار کوشش شاد رغبتی

شبی شد در شبستان پیش مریم
ز دل بنمود اسرار درون شبهای غم

که خدای جهان را چند بر من
بجانم زین بیشتر پسند بر من

کشیدم صد ره در پیش هشت
که خواهم یار هم جهان نه بی مروت

ز بد عهدی بگیتی جنگ دارم
ز نامم بیوفائی ننگ دارم

مروت کن درین بزم آشکارا
بمن در سر کار شیرین را کن مدارا

که در سر راه من از شاهی برآید
بگفتهای من تو سخن بر آید

بقصر آمد نیارندش از آن کوه / گزین افزون ندارد تاب اندوه
پرستاری بود پیش تو بر پای / بجد همکاریت سازد ز سر پای
بچشم مرحمت در وی نظر کن / ازین احسان مرا شرمنده‌تر کن
بگفت این و ز اشکش دیده‌تر شد / ز اشک خون کنارش پر گهر شد

طعنه زدن مریم خسرو را

بجوش آمد ز غیرت خون مریم / ز تاب دل نماندش در جگر نم
سراپا تفته شد چون یافت فرصت / که بشکست آن همه ارباب دولت
مرا خوفی عجب در دل گره بود / که در روز جزا ناگفته به بود
تحمل بود هم زخود هم ز بیانش / ضرورت شد که آرم بر زبانش
چرا بر گشته سر شیرت آیین / بیالاید زبان از نام شیرین
ز نام او زبان کس چون گشاید / ترا تیغ از زبان خویش باید
اگر از دیده خون راند ز غیرت / که شیر او می بجوئی دیگر است
چرا همین نهی منت شد گریه / نمی آید چرا شرمت ز گریه
بیا بگذار شیرین را بقصر آ / که کوه از عشق شان آمد بفریاد
بگفتی نیست پنهان شرح این راز / اگر از کوه پرسی گویدت باز
از آن آتش که آن ناودان بر افروخت / متاع صبر و آرام ملک سوخت

سپندی شد دلش از بیقراری — که باشد زخم غیرت سخت کاری
دل پرخون برون شد از شبستان — بپا رفت و بسر آمد بایوان
زغیرت تا سحر خون خورد آنشب — سحر مالید خاک از شرم بر لب
ز زخم نیش طعنش در جگر چاک — نه افسون مرهم زخمش نه تریاک
لب پر خنده که ساقی و ساغر — غمم از دل اندکی چون کرد کمتر
گلستان شد چمنها از گل شوق — درآمد در رگ و پی باده ذوق
بمطرب داد نوبت دست ساقی — برافتاد از میان غمهای باقی
ز هر سو عندلیب نغمه پرداز — بدام افتاد از ابریشم ساز
برآهنگ عجم مطرب نوازان — نوای خون عشاقش بگردن
زده چون در رخ گلرنگ با بوی — سرود پهلوی ابرو و پهلوی
غزل گو شد عراق نغمه رود — که ما را کرد شه یکباره پدرود
نهادی این غزل بر چنگ افگند — گرفت از یاد شه راه نهاوند
سرایان نغمه از قول سپاهان — که اینجا بود هم جای شاهان
بد این گر بسند شه از نشست — که خاکش جای شیرین لعقبا است
شکر ریزد ز جای ما بخسرو را — دریغا نیست زین لذت خبر را
دمی کم هم غزل گوئی عراقی — ز تاثیر غزلهای فراقی
شده آتش در دل غنچه دیده شاه — شد آن آب گل نم دیده شاه

ملک را نام شکر زاده شد / بدل رغبت یکی گر بود ده شد

بصید و می بره مشغول شد شاه / نشد آگه که چون بیهوده شد راه

جهان از شادی خسرو شد شاد / مداین با صفاهان عشرت آباد

چو خورم تازه و عشرتگهی نو / بروی زنده رود از دست خسرو

شده آسوده جان از روی جانان / دل شاه و سپاهش و سپاهان

نوازش کرد روزی باربد را / که ای از جان گرامی تر جسد را

از آن روزی که بردم نام شکر / دلم در سینه از گرمی شد اخگر

بدل دارم اگر یاری کند بخت / که چون برخیزم امشب از سر تخت

ور آیم اندر آن سرو طناز / نهان از دیده چون در گوش آواز

نبیم ار دیدنش پر دیده منت / که بی شکر ندارد عیش لذت

نگهدار امشبی خود را تو هشیار / ز افسردنی می خود را نگهدار

که باشی رهنمای کوی آن ماه / مکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بکو سر نو و آرایش کردن شکر بیاد طلب خسرو

شبی سرچشمهٔ صد چشمهٔ نور / چراغی چشمش از بی روغنی دور

بآب زر چو خورشید جبین را / گرفته انجنان در زر زمین را

که بهر خشت زرین خور ز افلاک / ندیده جایی و پنهان کرده در

ملک آمد برون از بزم شاهی / چو نور دیده پنهان در سیاهی
بتعجیل و نهان چون نور دیده / بریده راه و با مقصد رسیده
گذرگاه ملک شد بر لب رود / فضای دلگشا چون خور زر اندود
بنا کرده در و عالی بنائی / بجود جویندگان را رهنمائے
گرو برده ز خورشید هم زمینش / هم از کوی کریمان دلنشینش
مبارک روی قصر دلنشسته / گشاده رخ در و قفلش شکسته
صنم ترتیب منزل شاه کرده / دل او را بشیتر آگاه کرده
نشسته دل نشسته بر سر پا / بهر آواز پای رفته از جا
بتاثیر محبت اعتمادش / که خواهد کرد امشب شاه یادش
عروسانه قبا از لفت کرده / ز تو بر لخلخه هر هفت کرده
ز زیور آنچه بر خود ساز کرده / چو در آئینه دیده باز کرده
گرامی دیدار لبس گوهر خویش / ندیده هیچ گوهر در خور خویش
ز گردن تا بره تا سرمه بسته / ز سرمه چشم را صد بار شسته
بتنگ از دست افراط درازش / زده گاهی گره گه کرده بازش
زده گه نرگسی بر گوشه تاج / فرود آورده بارش ز معراج
گهی رخ را بگوهر داد خویشی / برنگش داده زان گلگونه بیشی
زبانی عارضش با لعل همرنگ / ز روی لعل برده قندقش تنگ

بیهوشی چون سپند طبعش افتاد ‌‌ ‌‌ دگر آئینه را از دست بنهاد

نظر بر آئینه چون یار میکرد ‌‌ ‌‌ بعکس خویشتن صد ناز میکرد

نشسته دیده و دل وقف بر راه ‌‌ ‌‌ میان شیشه و ساغر که ناگاه

پرستاری برون آمد شتابان ‌‌ ‌‌ که اینک آمد آن ناخوانده مهمان

رخ شه برگل از با بیشه باده ‌‌ ‌‌ کله گه راست گاهی کج نهاده

خجل از قامتش سرو و صنوبر ‌‌ ‌‌ چو یوسف بر رخش خود باز شد در

درون آمد بآن خسرو نشیمن ‌‌ ‌‌ ز رویش خانه روشن گشت گلشن

بعزم آنکه در پای شه افتد ‌‌ ‌‌ چو مصروعی که چشمش بر سه افتد

بادل گاهم چون قامت شد شکسته ‌‌ ‌‌ صنم صد ره ز پا افتاد و برخاست

بپای شه فتاد آخر بصد جهد ‌‌ ‌‌ ز پشت پای شه جستش جبین جهد

ملک را کرد حیرت دست بر جوش ‌‌ ‌‌ نشست از پای بگرفتش در آغوش

زبانی همچو جانش داشت در بر ‌‌ ‌‌ بیابان از خجالت ماه را سر

بس انگشت سپند جای جمشید ‌‌ ‌‌ لبالب چاشنی در داده خورشید

نثار شاه را از گوش و گردن ‌‌ ‌‌ همیداشت لعل و در بدامن

برافشاند و نبودش چون بجا بست ‌‌ ‌‌ بفرمان ملک شرمنده بنشست

چو حرف شوق دل ناگفته طی شد ‌‌ ‌‌ برفع شرم و غم حاجت بمی شد

ملک ساغر ز شیشه برداشت ‌‌ ‌‌ چو برشد جیبش لعل سیمبر داشت

هم از خورد و هم این از دست هم می   ز دل شد حسرت جام مینا پی
بقربان باربد از در در آمد   ز دل یکباره هیچ غم بر آورد
سرود پهلوی با باده شد یار   که دیدم نیم شب در خانه گلزار
دران گلشن گلی آمد بدستم   گر از دیدن چو بلبل گرد مستم
گلی کش شکر و می آب باشد   نه هی حرمان اگر در خواب باشد
امید از بخت بیدارم همین بود   دوای درد بسیارم همین بود
با دل نغمه سازش بود ره دل   صنم را کار دل شد بخت مشکل
گل از نزدیک لب جام خوی آلود   بمطرب داد و بگرفت از لفظش می آلود
غزل گو شد لب عاشق نوازش   رگ جان مسیحا تار سازش
که کس سر است ممنون و منت   بدامم آمد بپای خویش دولت
سحر بخت بلندم کرد بیدار   که خوش باشد سحر با ناله زار
چو در دل میل گل چیدن در آمد   گل خورشید از دامن بر آمد
فراهم خانه گلزار است هم کوی   و هر دم زین بام هر گلهای خود روی
نبستم در بروی دولت امشب   بطعنم به که نگشاید کسی لب
که در بر روی باد صبحدم گل   نبندد گر زند صد طعنه بلبل
به بندد بر صبا گر در گلستان   دهد سر ازش گل از چاک گریبان
صنم را ساز و آواز ست همدست   توانم عالمی را پای دل بست

اثر دارد بدل سحر و فسونم / که نقش سنگ کوه بیستونم

بگو با آن پری نژاد از من ای باد / بجا خسرو مبارک بر تو فرهاد

ملک حلوای شکر دید و شیرین / گرفته روزه مریم ز شیرین

گرفت از نغمه اش چون گشت سرمست / ز دستش ساز بوسیدش لب و دست

صنم بوسید دست شاه با شرم / چو شکر بوسه را بازار شد گرم

سوال بوسه لب چشم بر راه / هزار آری ز لب تا سینه در راه

نیاسوده هنوز از بوسه با لب / چو گردون بیوفائی کرد آن شب

بدل شب بند چندانش قراری / که آید در میان نام کناری

ببزم خسروی شد وعده وصل / که تا باشد بنای وصل بر اصل

ملک آمد ببزم خویشتن شاد / شکر شیرین و خسرو گشت فرهاد

بدوش خسروان در مهدی از زر / بمهدش موبدان همراه یکسر

ببزم شاه مه را برد شاپور / ز نو ایوان خسرو گشت پر نور

شکر شمع شبستان ملک شد / چو گیتی زیر فرمان ملک شد

بآو هر لحظه شه را ز خلقی نو / ز نو سر سبز باغ عیش خسرو

حریف و مطرب و ساقی همه جو / ز نشه نامی عجب باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفاهان بکوه بیستون بنظاره فرهاد

و بزه خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آرایش

سر آمد فصل گل چون بر سپاهان / بگوشش شه رسید از نیکخواهان
که تابستان نشاید بود انجا / مزاج شه ندارد تاب گرما
درین موسم هوای شهر تبریز / موافق تر بود با طبع پرویز
بدی زانجا بدجله خوش تازیم / بخوبان به این عشق بازیم
ملک هر دم ره شهری گرفتی / ز هر خرم زمین بهری گرفتی
بهر نخچیرگه کردی کبابی / نخورده باده نگذشتی ز آبی
بکوه بیستون افتاد راهش / رسید انجا بگردون بارگاهش
بعیش انجا چو روزی چند بگذشت / سپاه آسوده از دربند بگذشت
ملک بر قصد کبک کوهساری / گشوده پر چو شهبازی شکاری
ندای کبک از هر جا شنیدی / ازین پشته بران پشته دویدی
بهر کوهی که بگذشت از نشیبش / فرازش شد برابر با نشیبش
پلنگان در کنام خویش چون موش / بنخجیر از ترس شمشیرش در آغوش
پلنگ و شیر را از تیر و شمشیر / که از بالا فکنده گاه از زیر
زمین تا آسمان پر شد ز کشته / فتاده صید هر سو کشته پشته
ز کشتن کرد خالی چون دل خویش / ز شیران بکرمه افگند و حش
بهر سو چون شبان رفته ز اقبال / پلنگانش دوان چون سگ ز دنبال

گهی میگشت و گه میدادشان آب / گهی گشته شبان و گاه قصاب
ملال آورد چون مشغولی صید / دل فارغ شدش آزاد از آن قید
گذارش بر کنار جوی افتاد / بطرف او ز پا افتاده فرهاد
چو کوهی کش سیل غم از پا فگنده / بخاک افتاده نه مرده نه زنده
ز تاثیر وفاداری دد و دام / باو رام و بهم بگرفته آرام
به بوی دشمنی آلوده شد باد / رمیدند آهوان برخاست فرهاد
ز حیرت شاه مرکب سوی او تاخت / چو دیده بر رخش انداخت بشناخت
تغافل کرده گفتش کز کجایی / گر از دل دور از چشم آشنایی — دو سه دور
بگفت از کشوری دور از هوسناک / که عشق پاک میرویند از آن خاک
بگفتا چون بشهرت نیست ماوا / بگفتا داده عشقم سر بصحرا
بگفتا چیست رسم عشق جستن / بگفتا از غرضها دست شستن
بگفتا پس غرض از عاشقی چیست / بگفتا عشق عشق و زار بگریست
بگفتا ترک عشقش سود جانست / بگفتا سود عاشق در زیانست
بگفتا میرود جان از غم یار / بگفت این غم بهانهٔ جانسپار
بگفت آن سرو سرکش سرفرازست / بگفتا دست امیدم درازست
بگفتا سر فرو نارد بشاهان / بگفتا دل از آتش هست خواهان
بگفتا خور نه در خورد کمندست / بگفتا ذره را همت بلندست

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد
بگفت این خود ز امکان نیست بیرون
نشش بردارم اما نیست انصاف
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم که با او برنیایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
که ما راهست کوهی بر گذرگاه
بحق حرمت شیرین دلبند
که با من سر بدین حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
دل خسرو رضای من بجوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
اگر سنگ است چون شاید بریدن
به تندی گفت آری شرط کردم

ترا هم دل بوصل او شود شاد
بوصل او امیدم گشت افزون
زند گر شه ز عشقش بعد از آن لاف
نیامد هیچ پرسیدن صوابش
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که مشکل میتوان کردن برو راه
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
چه حاجتمندم این حاجت برآری
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
چنین شرطی بجا آورده باشم
بترک شکر شیرین بگوید
که حلقش خواست آزردن بپولاد
که سنگ است آنکه فرمودم نه خاک
وگر بر دوش کی شاید کشیدن
وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و زرّین دست بگشای / برون رو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل

بگویی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی بود آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خویش / روان شد کوهکن مانند آتش

بدان کوه گران سفت چون پای / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست اندر رهِ آن کرسی نگه داشت / برو تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنادن آتش انگیز / گزارش کرد شکل ماه شبدیز

به تیشه صورت شیرین بدان سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بران صورت شنیدم کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد تیشه پرورد / چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد

ز خاک آهو چو دیدی نقش خشم / کشیدی یکطرف از دامن چشم

اگرچه دنبه بر کانِ تله بست / بدنبه شیرمردی زان توان رست

گهی کوهی پلی آمد و آن دست / بمغرب بچه شیران شدی پست

همی کندند از حرص پلنگان / کنایه خویشتن با جنگ دندان

چو پیر از دنبه زان انسان فریبکار / تو بر دنبه چرا پی سگذاری

کمین گهی بنشین و دندان تیز دارد / بخوردن دنبه دل آویز دارد

چو شد پرداخته فرهاد آهنگ ... ز صورت کاری دیوار آن سنگ

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

بکوه انداختن یکشاد بازو ... همی ببرید سنگی بی ترازو

بالماس مژه یاقوت میسفت ... ز حال خویشتن با کوه میگفت

که ای کوه ارچه داری سنگ خارا ... جوانمردی کن و شو پاره پاره

ز بهر من چه تحقیقی روی بخراش ... به تیشه زخم سنگینم شکیباش

وگرنه من بحق جان جانان ... که تا آندم که باشد در تنم جان

نیاساید تنم ز آزار با تو ... کنم جان در سر پیکار با تو

بحدت همچو برق آن سنگ سفتی ... و زین افسانها با خویش گفتی

چو هیچ طاعت باشد ذنب وار ... ز پس رفتن بسر تابید شب تار

کجا باشد عروسی زهره کس ... ز شب خانه زنندش طبل عرس

عروسی تر شدن این است [illegible] ... اگر طبلی نزد زانس عجب نیست

بهر خارش که با آن خاره میکرد ... یکی بیچ از حصارش پاره میکرد

نیاسودی ز وقت صبح تا شام ... بریدی کوه بر یاد دلارام

چو کاری در نظر مشکل نمودی ... ز دست آسان آن نقش آن مشکل گشودی

شدی دم بار آن صورت فتادی ... زدی تیشش عزر دست خویش دادی

به پشت پایش سوی اروی خود را
قوی کردی دل و بازوی خود را

ز وقت صبح تا شب کوه کندی
به شب اندر به یک جانب فکندی

سحر در پیش آن بت خاک رفتی
با واز حال زار خویش گفتی

که بازا هر ز انصاف ندادی
بهر دیم صد در محنت گشادی

ز تو دارم غمی امروز و امشب
نیاسودم دمی امروز و امشب

به عمر خویش تقصیری نکردم
ولی افزود ازین اندیشه دردم

که تقصیری است در سعیم مگر باز
که بر ناید ز تحسین از تو آواز

وزان پس خم شده از باد اندوه
هلال آسا شدی بر قلهٔ کوه

نظر کردی به سوی قصر خورشید
دلی بر آرزو جانی بر امید

چراغی دیده اش بی نور رفته
به صد مشکل دل از جانش برفته

به دل صد کوه اندوهش ز دوری
دلش در سینه دشمن ناصبوری

سیه روزی پریشان خسته نگی
بجز ناله نبودش هیچ کاری

ز خون دیده شد تا کعب و شد گل
نشد خالی نهوزا از گریه چون دل

بدرد دل چنان نالید فرهاد
که سنگ از ناله اش آمد به فریاد

ز خون اندیده اش سیلاب رفته
زیادش نام خورد و خواب رفته

ز غم غمگین دلش در غم گریزان
چو گرد از ضعف تن افتان و خیزان

نخود داده قراری بیقراری
بهر ساعت بکوهی کرده زاری

هلال آسا شده زرد و خمیده | بصد سعی آمدی چشمش دریده
وزان غم چون غمش غمخواره نه | بغیر از صبر کردن چاره نه
غم آن سیلی که رغبت بخت برده | دل آن عریان که میلش رخت برده
دل گردون ز سنگش ناله جسته | ز سنگ آه جام خود شکسته
شرر ابری ز دامن لاله زاری | ز جان آماده بهر غم نثاری
ز نام دوست شیرین باشدش کام | فرامش کرده نان و آب را نام
گل حسرت بباغ سینه داغش | حد برده و خود برده چراغش
تنش موی ز زخم عشق صد شاخ | چو نی از ناله اش در سینه سوراخ
ز آب دیده در خون غرق گشته | چه جائی آب خون از سر گذشته
ز آهش عالمی را یک شرر بس | ز صد در صد نگشته گرد او کس
بویرانی دل زانگونه دلشاد | که دهقانی کند ویرانه آباد
بمرگ از تلخ کامی شد هم آغوش | نگشت اما ز دل شیرین فراموش
دلی خوش گر ز خون جامی فرستد | بدست باد پیغامی فرستد
ز هر ابری که برقی بر دمیدی | بمهر دل در آغوشش کشیدی
ز رنگ چهر او یاد گیاسے | نه امید اجابت در دعائے
ز لب هم نام آن دلبر نهفتے | ز تلخی مردی و شیرین نگفتے
بلا گردد چو دل از عشق شد مست | بلای جان بود هر جا دلی هست

غم دل را اگر کم گرچه هستی / غم انجا کرده برمی پیش دستی
وران کشور که عشق آتش فروزد / اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بیاد قد آن معشوق چالاک / بپای سرو میکردی بسر خاک
بگل گر دراز نظاره کردی / چو گل صد جا گریبان پاره کردی
بدل کم دیدی از یکذره زان درد / بپا تا جان بدشش میکرد نا ورد
چو چشمش در روی آب از راه رفتی / نگشتی آگه از یک ماه رفتی
اگر ماندی بزیر کوه چون موی / نیاوردی ز بارش خم در ابروی
اگر از چاه کردی فرق تا راه / فگندی خویش را وابسته در چاه
چو محتاجان دلش در غم نشستی / اگر صد تنگ غم در هم ببستی
فتادی گر بروی آب یک ماه / نگشتی همچو کاه از خویش آگاه
ز خوابش دیده هرگز نا شده سیر / پی راحت خسک گسترده در زیر
نیاسوده چو شمع از سوز تا روز / ز شوق دل همیشه کار او سوز
ز غیرش رخنها در کاخ کردی / فلک را ناله اش سوراخ کردی
چو مجنون وحشیان گشته بستان / زدی نالش بیابان در بیابان
شده دام محبت دام و دد گیر / گرفته انس با هم شیر و نخجیر
فتاده شیر و آهو مانده از جای / نه رو رنجیده و نه قوت پای
فزوده مهر از بس هر زمانش / شده وحشی بیابان همزبانش
کهی دل دام و گاهی دانه کردی / به نخچیر موی شیران شانه کردی
بخشتش وحشیان دمساز بودند / که ایشان محرم اسرار بودند

غم یارش دل از شادی جدا کرد
ولی خورم زبیدردی رها کرد

چو دل دیوانه در خانه بودش
از آن جان از خرد بیگانه بودش

برید از دشمن و با دوست پیوست
بیکبار از دو عالم دست در بست

دلش را بود آن اندیشه در پیش
که آن بیگانه را سازد ز خود خویش

ز روی کام ار چه از صبح تا شام
ز مقصد دور تر گشتی بهر گام

چو دل مرغی درین زرین قفس نیست
و زو محروم چون دل هیچ کس نیست

بخواری بایدش تا چاره ور ساخت
چو کس قدر گهر در دهر نشناخت

برگشتن خسرو از صفاهان و یاد آوردن شیرین از دل و جان

چو خسرو چاک جیب جامه جان
رفو ناکرده برگشت از صفاهان

نهفتادش شور شیرین باز در سر
نمک سانده جراحت را ز شکر

دو چشمش زنده رودی گشت از خون
کنارش شد ز طرفی دجله جیحون

جراحتهای دل کمتر کسی کرد
اگرچه لعل شکر مرهمی کرد

قلمزن چون بخلوت شد طلبگار
عتاب آلوده و دعوی کرد اظهار

کزین پیشت بقصر آن گل اندام
فرستادم کزو شیرین کنی کام

در آن خدمت نکردی هیچ تقصیر
شکایت چون توان کردن ز تقدیر

خدای آسمانی بود فرهاد
بهمان بستر کزو نارد کسی یاد

ز تاثیر آن پیکان دلدوز — رود از دیده‌ام خون تا به هر روز

شدم اکنون که صبرم شد بتاراج — بهر بیماری افسون تو محتاج

بقصر من که زو جانم اگر نیست — تو خود دانی و منزل شیشه زیست

چنان خواهم کز اینجا پر برآرے — بهر کاشے پر دیگر برآرے

ز سحرش وانه افسون واهم ازی — بدیوانه پری را راهم بازی

قلم زین غرق خجالت زنان فسانه — سراپا آب گشته شد روانه

دو چارش شد چو خطے گرد آن یاسمین — بطرف جوی شیر آن آمیختان

دعا را از غرامم داد تاثیر — که در جواب حضرت باد زین شیر

چو خون دشمنت خون جگر باد — بجوی هر دم سپهرش باد بر باد

چو خون دشمنان باد آن گواران — بتو شیر و غمت بره دستداران

مهیا دشت غم چشم و هر اهم — باقبالت خدائی باد ازین غم

مهیا چون شد این خونابه اکنون — تو اینجا شیر می‌نوشی و من خون

بخونم تشنه شد چشم و گرفتار — بسعیت این بنا را کرده بنیاد

به بخت تیره من است صد تو — تو هم یکساله کردی ترک شرط

کنم عیب تو تا کی از تو پنهان — بشیری چون شدی قانع چو طفلان

سخن زین جوی بیش ار نگفتی — شدی بدنام و عذری هم نگفتی

بملک خویشتن دارای ایران — برابر شیر بیت بلکه پاسبان

نباشد بر تو هم این راز مستور / نگرشه در بکار حریم بود معذور
جهان زاد ادقیصر باز بگرفت / ترا مهبود و دامن باز بگرفت
دگر هرگز از و یادی نکردے / بنجه و زین پیش هیدادی نکردے
برآید گرد عالم نام فرهاد / کز و نام و نشان جای بماناد
اگر چه بیخبر بودی ز عشقش + / بعالم تهمت آلودی ز عشقش
ز غیرت سنگ را گردد جگر خون / بغیرت شاه و عاشق چون کند خون
ترا یکره اگر چه راه دور است / ببزم خسروت رفتن ضروریست
بیان کردن تمام نیاب و بدرا / وزین تهمت بردن آورد خود را
وزان پس آمدن با قصر خود شاد / وزین تحنت مراهم کردن آزاد
صنم گفتا گر رفتن گر ضروریست / دلم لی شوق و ره بسیار دور است (وزان لشکر)
فلان چشمه چو لشکرگاه سازد / بیایم گر کسم آگاه سازد
قلم زن صد دعا کرد و برون رفت / که باد آگه شد زان ره که چون رفت
بخسرو تا لب جو بود دستان / وزان سیاد گر آمد به پروانه +
صنم را ویدساز راه کرده / می غیرت بجام ماه کرده
ز می گلبرگ تر را غازه داده / بعارض آب و رنگ تازه داده
ز نور ماه را خورشید کرده / ز خود خورشید را نومید کرده
گلی از نزین گلگونش گلستان / شهزاد زرنگ دلوش خانه بستان

ز خون سیراب چشم و غمزه سرمست ‌ ‌ ‌ وشرو شسته نخجون عالمی دست
لب ساغر گونه را گلگونه کرده ن ‌ ‌ ‌ بیاض دیده هم زانگونه کرده
ستایش کرد بیرون از حسابش ‌ ‌ ‌ ببوسه رنجه کرد آنگه رکابش
به پرسش شاخ گل شد شکبا بلبل ‌ ‌ ‌ فشاند از گرد گلگون بر سرش گل
بماه نو لقب یابان هم عنان شد ‌ ‌ ‌ بتن هر موی از شکرش زبان شد
قلمزن دفتری بگشاد در راه ‌ ‌ ‌ ز رنگین بذلها شد راه کوتاه
ملک زین مطلع خورشید شد در ‌ ‌ ‌ هنوزش دل نه کرده نیک از بر
باستقبال آن عمارت گرهوش ‌ ‌ ‌ ز جا برخاست شه بگشاد آغوش
گرفتش در بر و نگذاشت کانماه ‌ ‌ ‌ بکام دل ببوسد خاک درگاه
بدست دل بدست دست آنماه ‌ ‌ ‌ بجای خود بنشست همراه
حجابی اندر و مو نبار زبان بود ‌ ‌ ‌ بزنگ آئینه دلها نهان بود
ملک برخویشتن خود باده پیمود ‌ ‌ ‌ که آن صیقل زداید زنگ دل زود
سمنبر هم ز خسرو کرد آزرم ‌ ‌ ‌ گرفت از دست شه جامی بصد شرم
پیالی باده پیمودن گرفتند ‌ ‌ ‌ رهی در حسکم ولی بودن گرفتند

سخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین و خسرو
در رشته الفت ربط یافتن در میان هر دو از سر نو

خوش ست از دلبران خشم نکام بودن ‌ ‌ ‌ تنزیه سرکشان را رام بودن

اگر با سرکشی عجب استوار است
بنای دلبری محکم قرار است

نگهدارند ترکان خط سے
نجوید ای شکوه دلربائی

سپهر سرکشی شیرین خود رای
کز استغنا زدی بر فرق خود پای

بنا سودی دمی از ترک تازی
نجوید آتشش بجز خشن تازی

بجز هم یک تن آن سرو سرافراز
بقتل عام دادی رخصت ناز

وگر جرمی نبودی در میانه
بپاس دم آخر بودی صد بهانه

سرشش سرکشش و نامهربان بود
بهم از خسرو بهم از وی سرگران بود

ز خسرو آنچه وحشت میفزودش
همه بر لوح خیر شبت بودش

زمی چون از کف صبرش عنان رفت
هر آنچش بود در دل بر زبان رفت

یکایک می شمرد و تیز می شد
حکایاتش عتاب آمیز می شد

گرانجر چیم سخن گاه از شکر شد
سخن از اندازه عادت بدر شد

شهنشه شد بپاسخ گرم گفتار
غرور مستی و شاهی بهم یار

گل از شکر شه از فرهاد بشگفت
بیار ای تو مبارک باد می گفت

جواب تلخ در شیرین اثر کرد
مزاج گرم او را گرم تر کرد

شد از گرمی آن ناخوش فسانه
شرارش اخگر و اخگر زبانه

ز خشمش پهلو برنگ ارغوان زد
کمر بربست و دامن بر میان زد

چو شعله سرکشی از سر گرفته
سراپای وجودش در گرفته

بدندان لب بناخن چهره خستی | گهی بر خاستی گاهی نشستی +

ز زلف خویش دست انداز میکرد | گهی سنبل گره گه باز میکرد

زبانش هرچه دل غمپرور میگفت | سخن میگفت اشک آلود میگفت

مهیا داشت طبع نازنینش + | همیشه گریه در آستینش +

بالماس خشره لولو همی سفت | میان گریه سخن بیهده میگفت

ببزمم هر که کس ناخوانده آید | رود شرمنده گر شرمنده آید

شه اول این سخنها تا شنید است | چو دیدش کنج گفتن قد افراشت

بلب آورد ساغر بر زمین ریخت | ز جا برجست و دامانش آویخت

کرم من چه بود ای آتشین خوی | قرار انصاف کی می تافتی روی

ز تنگی خود سخن آغاز کردی | زبانم را بپاسخ باز کردی

ز مستی و جنون آشفته بودم | تو گفتی تو من بد گفته بودم

غزالی وحشی رم خورده از شیر | برفتن دیر بودش بر لبش دیر

گرفته نازش از مستی بماهی | گهی پرداختی عذر و عذر خواهی

چو شد نزدیک کز سعی و چالاک | کشاکش افگند دامانش خاک

شهنشه دامنش از دست بگذاشت | شکوه شاهی خود را نگهداشت

رها شد چون ز دست شاه شهباز | بپشت زین گلگون کرد پرواز

شنیدستم که گلگون سبک رو | سبکتر بود در سیر از مه نو +

برین تا داده تزئین آسمانش / نکرده کس سبک هرگز عنانش
نشستی گر برو چابک سواری / نبودی جز فتا و ازلیش کاری
جرس تا از لجام سرگران شد / همین رونق از کفش مطلق عنان شد
فلک از دست و پایش بند برداشت / بکام خویش گامی چند برداشت
چو گردی خورز لیس چابک نهادی / نیاید بر زمین پایش ز شادی
بمقصد همچو رهبر راست میرفت / بتعجیلی که دل میخواست میرفت
رسانیدش بمنزل گرد و میدان / ندادی فرصت دنبال و میدان
هم از ره دلبر خورشید مایه / بفرق کوهکن افگند سایه
گرفتش دست و همراه خویش داد / چو دست خود قوی بازویش داد
شراب آلوده لب را در فشان کرد / سرش از باده گوش اندر گران کرد
کر سیده از حد گرانی این گران سنگ / ز تقصیر تو دارم با تو صد جنگ
نه پنداری که بر تو تنگ است این / ترا بر راه و ما را بر و بست این
چو آگه گشت مرد کوه فرسای / باین غایت ز سعی کار فرسای
بخدمت همچو نی صد جا میان بست / بلعل بگشاد و از پاسخ زبان بست
جواب هر سخن صد داستان داشت / ولی مهر خموشی بر دهان داشت
که گر گفتی سخن تاخیر می شد / در آن خدمت دمی تقصیر می شد
نوازش چون تنش را قوت افزود / ز جنبش گاو و ماهی در خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد / که شد چون موم پیشش سنگ پولاد
بدامن بیستون هر سنگ کانداخت / تجلی وار برق تیشه اش سوخت
شنیدم تیشه هم طاقت نیاورد / ز ضرب دست او چون شیشه شد خورد
چو شد از یاری تیشه تهی دست / در آن کاری که بود از پای ننشست
بناخنها سپرد آن کوه اندوه / خلل انداز بنیاد آن کوه
بشیرین شد خبر کان آهنین چنگ / بناخن میکند با بیستون جنگ
خرامان سرو را در جلوه آورد / گرفتش دست و صد غمخوارگیش کرد
که دست خود برای ما نگهدار / دمی بنشین رضای ما نگهدار
چو بختش دید دست از پا نشست / ز بیهوشی دگر خود را ندانست
چو ساقی باده از طاقت فزون داد / ز پا افتاده هم در پایش افتاد
ز پا بنشست شمشاد قصب پوش / بکلی کرد خسرو را فراموش
نهادش بر سر زانوی خود سر / خوشا گر خفته ماندی تا بمحشر
بمژگان زد صنم بر رخ کلاهش / بجوی رفته باز آورد آبش
ز جا برخاست جان از تن رمیده / بدامن مزد دست خویش دیده
بقصد بیستون از نو کمر بست / سمنبر زان زمین رخت سفر بست

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و حیله انگیختن برای هلاک کردن او

دل عاشق بود جاسوس اهل بس / که آگاه است بی آگاهی کس

ز دل پنهان نماند حال جانان / بصدق دل گواهی میدهد جان

چو ماه آمد برون از بزم خسرو / بدل شه را فگند این راز پرتو

که خواهد بیستون شد مشرق خور / چو خورشیدش بدل آتش فتاد آذر

ز دلتنگی بکوه از راز گفتن / چو جاسوسان سخن سر باز گفتن

بدل رازی که شیرین را نهان بود / ببزم شاه نقل مجلس آن بود

بغیرت بر نیامد صبر ازان بیش / شکستش خار غیرت در جگر نیش

ز هر کس در وجود چندان نپوشید / تمام شب بکار گفت و گو شد

بظاهر گفتنش لایق ندیدند / ز ننگ خون او دامن کشیدند

چنان گفتند پس رفتند ازان سو / که باشد خون او در گردن او

یکی گفتا خبر از مرگ شیرین / دهد این فتنه را فی الحال تسکین

پسندید این سخن را طبع پرویز / بسوی بیستون از مهر خونریز

روان شد شاه از جائی هرزه گوئی / چو نیم ناخوانده حاضر شوم زودی

زبان رد کشا و شوم هر دو / گرو برده ز زاغ و بوم هر دو

بجان گاهی گره برده نه اندوه / ز شادی کشان مردی ز اندوه

خواص نیشش افعی پیکر شش پا / چو عقرب با در بر نیش شی را

شبه مرگ پدر زاده ز مادر / بجاتم تو آمد با خصم برادر

ز مادر زاده با ابلیس توام ... ولی در حیله صد ابلیس گردم
ز عارش دست نالوده بخون گرگ ... بخون بی دشمنی لب تشنه چون گرگ
بخلق از خوی بد پیوسته در جنگ ... ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ
بیکدم بیستون را پی سپر کرد ... بهر سنگی رسید این حرف سر کرد
بیامد تا پرستشگاه فرهاد ... بخاک راه نقش سنگ افتاد
که این مانده ز شیرین یادگاری ... یقین دانم که باقی روزگاری
ز سیمش سنگ تو صد بار بهتر ... که بر جای تو و بگداخت آن زر
تن سیمش اگر از سنگ بودی ... ز خون خاکش کجا گلرنگ بودی
بخاک آنجا نهان شد سرو شمشاد ... بسنگ اینجا تسلی گشته فرهاد
ازانجا نعره واری کوهکن خورد ... ببانگ تیشه کردی کوه پر شور
رسید آواز آن نوحه بگوشش ... اثر در دل نماند از صبر و هوشش
ز دوراندیشی اش اجل تا پیش آن سنگ ... جگر بی غم شده رخسار بیرنگ
بگفت ای سعیه گر بر تو جدا است کوه ... فلک زان است پر بار اندوه
چو جغد هم ساکن ویرانه خویش ... سزاوار مصیبت خانه خویش
اگر هم نیست خون اندر جگر هست ... دگر مطربه نباشد نوحه گر هست
ترا دل بود از دوری بفریاد ... ز بخت بد جدا فهمید فرهاد
بود بس بیستون را ناله من ... تو طرح ناله جائی دیگر افکن

چنان زین ناله ام شد دل پر اندوه
که رحم آمد مرا بر حال این کوه

بر آهنگی و گرمی نال زنهار
که تاثیری ندارد ناله زار

کنون عمریست با من زار نالم
بخاک پای بت رخساره مالم

بزاری پویم این ره صبح تا شام
ز مقصد دورتر رفتم بهر گام

فلک را ناله فرهاد دل سوخت
بیاد آتشش تیو این ناله آموخت

بزاری بعد ازین دیگر ننالم
کزین ناله دگرگون گشت حالم

بنالی اما باین زاری دگر نه
باین سوزی جگر خواری دگر نه

فسونگر ناله بر دوشت بی سوز
که ای بی تو جهانی در سیه روز

بدرد خسروت دل بود اگر شاد
نکردی رحم بر کار فرهاد

سفر کردی در ایام جوانی
غمت ناخورده زین دنیای فانی

چه روزست آنکه ای شیرین بود تلخ
که غم را غم و شادی بود سلخ

اگر خسرو نمرد از غم عجب نیست
که روز کوهکن هم رنگ شب نیست

زمرگ اکنون توان خشتی کشیدن
کزین سختی توان وردی رسیدن

نه پرویزم که مرگ از من کند ننگ
نه فرهادم که جانم باشد از سنگ

ز شهد تلخ شیرین تلخ کامم
دو عالم را بود بس زهر جامم

سخن ای کوهکن این ناله گوش
وگر حرفی شنیدی کن فراموش

بحال خود مرا بگذار و بگذار
چو شیرین مرده ام انکار و بگذار

نهی شد کوهکن را قالب از هوش — پر از الماس و سیمابش دل و گوش
بخون اشک و باتش ناله آلود — زبان حسرتش بر چرخ بگشود
کز آن روزی که نامت بیوفا شد — به بیرحمی دلت نا آشنا شد
چنین یکباره بیدردی نکردی — بکس این ناجوانمردی نکردی
خزان فصل بهار آمد بیا هم — دو چار باد صرصر شد جدا هم
گلی هر کس بتاراج خزان رفت — مرا هم بلبل و هم گلستان رفت
زشاخ دیگران برگی ور افتاد — زپا افتاد ما را سرو شمشاد
زبان هر شاخ را برگ کهن شد — که بنیاد افگنی تنها بمن شد
ز طوفان ناخدای تران بد از بیم — نیاگه آتش اندر کشتی افتاد
درنگی میکند در رفتنم جان — مگر امیدی درین وصل ست پنهان
چو باغ نیست وصالش که انجبر جان — که هم جان شوم فارغ ز هجران
نفس باقی ز کم بختیست اکنون — بقای جان ز جان بختیست اکنون
بجستن چون نتوان در وی نظر کرد — ز خجالت شرمساران از هلاک برکرد
مرا از وی بیشتر بایست مردن — بجستن انتظار وصل بردن
که دارد اینچنین جان سختی باد — که شیرین را بیشتر میرد ز فرهاد
گواهی میدهد دل از طپیدن — که امیدی در عدم خواهد کشیدن
بوصل آخر چو زین ره میرسد دل — نباشد روز ...

بتو دارم سپهر احتیاجی نو
که بیجا دوران بخشی بخسرو

کنون با خبر این غم دامن نگیرد
که جز من در غم او کس نمیرد

بدرد و سختی دشمن مسوزاد
درین آتش کسی جز من مسوزاد

نخست از نام شیرین نزاد دگر
ز نقشش سرو بنشین آنکه قبله کرد

برفتن مرکب جان را عنان داد
ز پیر پای نقشش در بستان جان داد

در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در سنگ شیرین و فریاد از فرهاد کشش کردن کز کردن

چو نقد جان جوانمرد آنکه فرهاد
بجای آن هلاک خویشتن داد

بیفشاند آستین بر جان شیرین
نه دامن دیده گردی نه جبین چین

خبر کردند شیرین را که خسرو
بعالم کرد رسم عاشقی نو

بمهر دل چو با کس بر نیاید
حدیث مردن و کشتن سر آید

بمیزان محبت بود کم سنگ
چو مهرش را اسیر افتاد از چنگ

بعزم جنگ آن افتاده برخاست
بکار عشق از شادی برخواست

بسنگ اولش افگند و جنگ
در آن تدبیرش آمد تیر بر سنگ

باخر گشت آن ناصر بانش +
نه تیغ کوه از تیغ زبانش +

چو آگه شد ز مرگ کشته خویش
غمی بنشست آمدش از مرگ خود بیش

روان شد خون جسم مست رفته
وفاداری چشم از دست رفته

بهالین غریبی مرده بیکس / ز گیتی حاصل او حسرت و بس

نهانی دست خلقش کنده از بیخ / ز دست تندباد افتاده از پا

نگونش بستر و از سنگ بالین / تهی گشته ز می جامی سفالین

برسم هر یاران نوحه سر کرد / خراش ناله آتشش ز سینه بر کرد

وفادارانه پیشش آن وفادار / ز پا افتاده با سینه پنهان زار

بکوه بیستون را هر که فرهاد / ز دل ناگه شیرین رفته از یاد

باشک خون شهید عشق سرشته / ز گلنار سر تا پا خود کفن جست

چو اندوهش کرد پنهان و دل تنگ / تقصیر آمد رنجت خویش در جنگ

در ماتم فرهاد بودن شیرین و گم کردن جمله نسرین

از آن زخمی که شیرین بر جگر خورد / بحکم غیرت استغنا ز جا برد

چنان خاری ز تر شاهنشه نشست / که بر روی خیالش نیز در بست

ز دو راندو خاصی خانگی را / پرستش جوش بیگانگی را

همه اسباب جستنش مانده بیکار / ز دستش نرگس [illegible]

نه دل دادن نه دل بردن مباش / ملول از جمله طبع او ستادش

ز دو سامان جملگی بر باد رفته / دلش را اندها از یاد رفته

همی گشتی بگرد خاطر خویش / چو خالی دیدی از خسرو دل ریش

محیط از بحر شرم کی غرق غم شد / نگیرد آفتاب از ذره کم شد

شرار کی گزند و دود دل بمیرد / غباری دامن آتش نگیرد

شهابی کم اگر ز افلاک گردد / گریبان فلک کی چاک گردد

همان بهتر که دل خرسند دارد / کتان را ماه با هم چند دارد

کنون شد آنچه شد شیرین بجا داد / وفا تا حشرش آیین بجا ناد

چو فارغ شد و سیر از شرح این راز / بچه مرغ قاصدش آمد به پرواز

بتلقیبش رسانید از سلیمان / صنم بر داشت مهرش چون [illegible]

نه نامه بلکه آب خضر آلود / کشیده پرده بر آتش نه دود

نه نامه بلکه باری بود نقشش / وشش را از نگارنده کار نقشش

ز هر سطرش بجوش پیچید چون مار / ز هر نقطه بداغی شد گرفتار

ز نور نخارشش در پای جگر رفت / بدرگاه دعاهای سحر رفت

درش یکباره شد بر خلق بسته / نه دوسته اندر از خسرو شکسته

ز کف داده عنان صبر هر آه / نشانده پای بی درد هر کس گاه

که شغل مریم از پاکی در افتد / بنای عشرت کی بر افتد

بقصد هر دو از همت کمر بست / با خر هم ز همت طرف بر بست

جواب نامه خسرو از شیرین

در مقصود را از دست گم کرده است — به هر هنگامه همت سربلند است
که با هر دست نه پائی گشت همدوش — که کام دل نشد تنگش بر آغوش
خبر دادن بر از عشق محرم — بمن شیرین شنیدی آن ز احوال هر دم
که تا شه شد از و آزرده خاطر — نکردی هیچ اهل حفظ ظاهر
ز خسرو هیچ روی دل ندیدی — ز شکر هر نفس زهری چشیدی
بت غیرت فکند آتش بجانش — گدازان گشت چون شمع استخوانش
چنان شد ناتوان از ضعف تن گل — که بر بستر وش گرانی کرد سنبل
چنان از ضعف گل بر بستر افتاد — که از آه خود بر سوی دلش باد
ز لبس بر سر گرانی کرد لبس — ز بیم نگند از شستن بر سر تا شش
نه تنها غیرت از گل رنگ و بو برد — که شد آب و ز نیلش هم خبر برد
بجانکش شاه پیراهن دریده — بکف باد به دامن آسیب دیده
نه یاد شب پس از روی شهم رفت — بلی با رفتگان تنها سخن رفت
بیکبار آنچنان منصوبه یافت — که او شد مات شکر نیز
سخن سر داد دانائی درازی — که شیرین کرد آن شطرنج بازی
بجوی کوهکن دانم نکو کرد — اگر شیرین دگر اقبال او کرد
چو شد تقریب افتاد آن سر نو — بنکر اشتها هم افتاد خسرو
بطعنه زهر در شکر سرشتی — و بهر رشتش هر چند او گفتی

قلم زن چون ز جا برداشت خامه | بفرمانش ضمیرش کرد نامه
بنام آنکه خسرو بندهٔ اوست | ز مهرش شمس بتشیر شرمندهٔ اوست
خداوندی که لطفش را عدد نیست | خداوندیش محتاج مدد نیست
نخواهد تاج و بخشد تخت با تاج | بحکم او کرم محتاج محتاج
وجود جمله فرع هستی او | همه محکوم مطلق دستی او
بهر ساعت دگرگون سازد احوال | نماند غیر ذات او بیک حال
گهی لوح دل از غم ساده سازد | ز لطف اسباب عیشش آماده سازد
کند گه قهرمانی خود الجلالی | کنار دامن از مقصود خالی
گهی ماتم بشور از دل شود دور | زند گه ماتمی بر قلب صد سور
حدوث ممکن و تغییر حادث | زوال شادی و غم راست باعث
نباشد محرم اسرار او عقل | قوی عاجز بود در کار او عقل
چو در تقدیر ممکن نیست تدبیر | بجز راه رضا رفتن چه تقدیر
شهنشاهی که قانون شهی اوست | چو آگهگاه گنج آگهی اوست
دو روزی گر فلک نوعی دگر گشت | ز هنجار قدیم خویش برگشت
خلاف رای شه در دل در آورد | ز نادانی بطغیان سر بر آورد
دو دلبر را بیک ره قصد جان کرد | ملک را بیدل و بیدلستان کرد
سلب خورشید را اهرنگ شب شد | جهان از کار خسرو در عجب شد

گریبان را بدامن چاک افگند | کلاه خسروی در خاک افگند
بچشم مملکت خار خلل زد | بحال بی کسیش دشمن مثل زد
شنیدم ترک رسم خسروان کرد | زجوی دیده سیل خون روان کرد
شهان جز راه استغنا نرفتند | بمرگ عالمی از جا نرفتند
نمیدانم شهنشه را چه افتاد | که از انسان اختیار دل ز کف داد
نباشد شاه هم چندان وفادار | که گوید کس وفا فرموش انگار
شمارد مرگ زن خسرو درست | بس ست ای بیوفا این چاپلوسی
چه شد گر نخل مریم را شکستند | به آفاقت چو عیسی می پرستند
تهی در غور آغوشت اگر نباشد | ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
ز شکر گر دل شه میکند یاد | نه خاک اصفهان رفتست بر باد
چو داری مصر و خوزستان بفرمان | چه شد گر نیست شکر در سپاهان
بهر کشور چو شکر شد شکر خای | بیابی پای کوبان بر سر پای
بجز زیران غزالان غزلخوان | صفاهان گر نباشد یزد و کاشان
گمان کرده است جای دلبر نو | که وا می اند وفا گسترده سر نو
بجا آورد چون رسم وفا را | ده صبری خدایا صبر ما را
ز دستش دلبری گر رفت بیرون | یکی را صد عوض باید ز گردون
بکامی برز باشش دسترس باد | دلش افسرده از این هم بوالهوس باد

بدندان خود لبش را هر گه می‌خاید
گهی گویم آخر شما را شما این باید

نهان چو شد آن انگشت زیبا
زند دو آه چون از دل شیدا

رخ خندان بخون تازه خاره
بهر چاکش نهان صد چاک تازه

بهجر دیدم دست بود نگارش
نشانهای او نهان اندر کنارش

شده گنجی ز باد افسرده‌ای نامه
قیامت کرده در پاداش خامه

گهی بگریست خسرو گاه خندید
چها ناسزا اعمال خود دید

بیان شب و شبنم سیاهی او چه الم

شبی از آغاز چون تخم سیه بخت
تهی از نوری درو چون روی تیره بخت

شبی شب سیه از ظلمتش ماه
فلک سر گشته و سیاره گمراه

شبی گردشی گردید نومید
ز یاد و امن او شمع خورشید

سیه چون خال بر روی فلک داغ
فتاده یوسف خورشید در چاه

شده در پای قیر این نیلگون خم
سیه چون مردمک در دیده انجم

نبرده بی بدل از ظلمتش راه
ز چشم و گوش دیده روی آگاه

که ظلمت از آن عمر ابد یافت
که آب زندگی در کام خود یافت

کشیده دست خور ظلمت بسیلی
ز ظلمت کرده روی ماه نیلی

کشیده دیده خورشید را میل
فلک از ظلم ظلمت جامه در نیل

گرفته انس با ظلمت خلایق — بدو شمع صد پروانه عاشق
چنان ظلمت لب پایه داد پایه — که خور مانده بزیر سنگ سایه
خروس صبح و سحر با هر دو مرده — چو خور خفاش شد سیمرغ شمرده
دران ظلمت فلک چون پای بهمان — دو یکتای خود از دستش افتاد
بجنبش نا همی شد عمر و ازش — نیابد با هزاران دیده بازش
ز دود شب جهان از صبح نومید — سیه چون خشت گلخن خرم خورشید
چنان شد گنبد افلاک پر دود — که شد راه نفس بر خلق مسدود
ز بس شد ز آتش دودش جهان تنگ — سپیدی گشت در جوف صدف رنگ
جهان بسته بظلمت عهد جاوید — صنم از جان چو شب از صبح نومید
گهی با شب گهی با بخت در جنگ — بنالیدن در آمد با دل تنگ
که گویا زاغ شب را پر بریدند — خروس صبحگه را سر بریدند
که از آواز پروانی آتش نشست — چه شب روز قیامت اسقدریست
شب عمر سحرگه سر نیابد — وهم در دوری از وچون بر نیاید
امید از وصل خورشید هم بر افتاد — که دیدارش بروز محشر افتاد
ندارد اژدهای ابر سیه فرق — نه از مار سیه غرقست تا برق
چرا از طبل خاموشی لب گوش — زبان را در گره چون البسته
چرا خاک سیه کرد البسر شب — نشد اسبی بسوز میدارد مگر شب

چرا ای شب برسم و عادت خویش
سحر در پی نداری شام در پیش

ندانند از امتداد شب زمانه
اگر روزی پیش از ان لب زمانه

زبی روز قیامت هم ندارد
نجم را از قیامت کم ندارد

چه آمد ای موذن نیست امشب
زیا حی گفتنت چون بسته شد لب

چه شد امشب که فریادی نکردی
سحر شد از خدا یادی نکردی

مگر بعد از چنین تقصیری امشب
بگو بر صبح و نجم تکبیری امشب

نمیدانم چه تا بر جا شبی تو
بگو روز قیامت یا شبی تو

نبودی محشر هم جان از نهمت
اگر امشب بودی روز قیامت

ز ظلم شب چنان یا رب برآورد
گرد و دود از دودمان شب برآورد

چنان آهش بار لبها کرد تاثیر
که شب تعجیل کرد و صبح شبگیر

گل امید نا گلها از صبح است
گنه را وقت استغفار صبح است

گل و بلبل همه خورشید صبحند
شب و نجم زنده بر امید صبحند

برون تیره شبهاے امید
کنند آه سحرگه کار خورشید

برآرد سر چو خور گسترده دامان
تمنا تا سحر از یک گریبان

منبر وقت ناری کرده لب را
بصد محنت بروز آورد شب را

شگفت از باد آن شمع چمن گل صبح
گرد ز ناله بر و از بلبل صبح

سر از برقع وشنگشت گیسو از بند
گریبان را بدامن کرده پیوند

بزاری خاک عنبربوی مشکو — بگیسو رفته و با سیده برده
ز دلتنگی دعا آغاز کرده — دعای را اجابت باز کرده
که ای خواری بدرگاه تو عزت — ز خاک درگهت از دیده منت
قبای نور خور را از تو بر دوش — ز فرمانت بشب ظلمت بهم آغوش
نه نقشی بر کرم ثابت ز خورشید — نه شب را کرده جرم از نور نومید
نداند عقل سر ماجرا را — بهیچون نیست ره چون و چرا را
ز عصیان ملک نعمت را خلل نیست — عنایت وقف پاداش عمل نیست
تمنا یکسر جان باشد از تو — معاذ الله که پنهان باشد از تو
نصیبم چون ز جانان بی نصیبیست — مرا صبح وطن شام غریبیست
بود از جبهه صبحم نمایان — فروغ ظلمت شام غریبان
بمحتاجان تنع از همت تو نگر — بمشتاقان د انگیم چشم بر در
بجانهایی که در قالب نیاسود — بلبهایی که از یارب نیاسود
نوا افغانی که از لب بر نیاید — بامیدی که در دل نیاید
بنخوتاب جگرهائی که بشنود — بآتشخانه دلهای پردود
ببی صبری دل بر باد داده — بعشقی در پی جان اوفتاده
بتخت از تخته طوفان کشیده — بنا ز حسرت تاراج دیده
بخاک جیب جان از پنجه مرگ — بظلم باد منثار نگر بگلبرگ

بقوی بر شفاعت جسته جانشی ... بشرمی با عقوبت کرده خویشی
بمحرومی شده درمانده جان ... بمشتاقان اجل در هجر جانان
بزخمی کارش از مرهم گذشته ... بمهری جمله در ماتم گذشته
بجان سختی مرغ نیم بسمل ... بخون گرمی زخم تازهٔ دل
به بی تابی صید زخم خورده ... بمرغ در شکنج دام مرده
به پروازی دل مرغی گرفتار ... بدردی تا قیامت با دلش کار
گزینم بیشتر نومید مگذار ... درین نومیدیم جاوید مگذار
برآورد آتش هجر از دلم دود ... بمقصودم رسان یا رب بمقصود
ولی دارم بصد محنت گرفتار ... بدردی تا قیامت با دلش کار
تبیان باالامان آورده اقرار ... دلی با یکجهان زنهار زنهار
چو میدانم ترا دانندهٔ راز ... زبان گویا دهن از شرم بگشا
ازین آتش که عشقش در دل افروخت ... زبان از شرم و دل در آرزو سوخت
چو خواهش را بدل افزایش از تست ... تو میدانی کنون بخشایش از تست
زبس شیرین بزاری عجز گر و کرد ... سرایت تا محبت عهد نو کرد
دعا را شد قوی بازو بتاثیر ... کشان آورد خسرو را بزنجیر

بیان عاشقی و معشوقی خسرو و شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت — بپیش بی خنده گیتی یاد غم نوشت

همه گفت دل خود کام کرده — هوس را عشقبازی نام کرده

براه عاشقی ننهاده گامی — ز معشوقی بشیرین مانده نامی

دلش گر دست او کامی نجست — بناگه رفت بازی بازی از دست

کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد — بیکبار این چنین کارش افتاد

غمی کاندک نماید همگنان را — بود بسیار غم نادیده گان را

ز غیرت آتشی شد در سر یاد — همه بر خرمن شاپورش افتاد

گراهی هر فتنه را بنیاد از تو — هلاک خسرو و فرهاد از تو

باین غمها مرا رهبر توئی تو — سر این فتنها یکسر توئی تو

چه شد گر حسن بیش از بیش داری — دل بیگانه روی خویش داری

بدیدن گرچه بس نیکوست ویش — نیرزد دیدن رویش بخویش

چو از اندازه بیرون شد عتابش — زبان بگشاد دانا در جوابش

که حرف گفتنی در دل نهان است — شکوه خسروی بند زبان است

بگستاخی گفتار خواهم — اگر رخصت دهی زنهار خواهم

ملک بگشود لب زنهار دادش — خموشی رخصت گفتار دادش

دعا را در عبارت پیش رو کرد — دعائی در عبارت های نو کرد

که خوش درخورد شهنشاه عجم را — به استحقاق وارث ملک جم را

همیشه شاه و شاهی جوان باش ‏ ‏ بملک خویش شه صاحبقران باش

و ما گو در اثر چندین دغا را ‏ ‏ که خشم از دل برون شد پادشا را

میان خسرو خشم و عتابش ‏ ‏ حصاری شد دعا می گفتنی اش

ببستند افسون زبان گل فرو بست ‏ ‏ خموشش بلبل شد و بر شاخ بنشست

که شاها من ندانم تا چه نسبت ‏ ‏ وگر خاموش بودن بی حیا نیست

نه شیرین دارد ولی من گناهی ‏ ‏ اگر دانی وگرنه پادشاهی

گناه از تو و زان بس بجانه تو ‏ ‏ عجب می آیدم افسانهٔ تو

چنان دانی از کن کی دهد کس ‏ ‏ بجز شاهی چه نام آن نهد کس

چه دانم تا چه مایه جادوی کرد ‏ ‏ که آخر بر سر انصافش آورد

نهاد انصاف بر کف جام شرمش ‏ ‏ بجوشیدن درآمد خون گرمش

سوی بالا چنان گم شد نگاهش ‏ ‏ که پیش افگند سر بر کلاهش

دلش در عذر آن نازنین را ‏ ‏ زبانش عذرخواه استاد چنین را

که ای دست و زبانت هر دو جادو ‏ ‏ زبانت خوش وز آن خوشتر [illegible]

دلت را در سحر آیینه صافی ‏ ‏ که از دست و زبان موشگافی

برو صد جادوی از تو در آموز ‏ ‏ بیاد جمله در سحر و در آموز

که لوح خاطرش از نقش شاد است ‏ ‏ بسجادوئی سر کارش فتاد است

که صد ره شست چشمش در شکر خوب ‏ ‏ کتاب سحر بابل را بصد آب

دگر باره سحر جادو زبانان
دعا گفتندش برسم مهربانان

گرامی خسروا از خوی خوشت دور
بلا گردان انصاف تو شاپور

نگوید کس که این نیکی تو
بلا دور از بدل نزدیکی تو

نه باید در چنین کار از قدم خواست
نه پای خویش عذر آن صنم خواست

زمعشوقی بود شیرین چنان خوار
که از رفتن بگویش کس کند عار

ملک را بس که شوق از جا بر آورد
بکف ساغر بجیب باد در آورد

فرمایش شاپور بخسرو و عزم شیرین رفتن بسوی عالم و همراه شدن لشکر و حشم

عجب اکسیست راه دور امید
بیابان کی رسد بی شوق جاوید

ره دوری چو گیرد پیش همت
پر شوقی اگر باشد چه دولت

چو شد از سعی آن صورتگر چین
شهنشه آفتاب مشرق زمین

جنیبت راند از ایوان چنین بیرون
ز نزدیکی بگی را بشنیز خواند

که طبعش را ملال از کنج کاخ است
دلم بس تنگ و صحرا بس فراخ است

بجز نخچیرگه دور از گروهی
کنار کوه هامون دامان

مدار از کوه و دامن دست کوتاه
مباش اندیشه مند از دوری راه

که هرجا غیر کوه اند و هنا کم
بکوهستان بود البته خاکم

بصحرا افتخار نسل کاوس
شکاری طرح کرد از بهر ناموس

زهر منزل بتقریبی گذر کرد
بهانه جستن صید دگر کرد

چنین تا بیستون نمود از دور — روان شد بیشتر از شاه شاپور
چنین تا شد نمایان قصر آن ماه — صنم آگه شد از سرهنگی شاه
نیاز و ناز را شد گرم بازار — بسی بر کار دلها گشت دشوار
ز تاثیر شراب بیغش شوق — سپندی گشت دل بر آتش شوق
نیاسودی دمی چشم از بریدن — گرفت آرام دلها نا طپیدن

رسیدن خسرو بفرودگاه شیرین
و در اندیشه افتادن آن نازنین

چو دولت رو بشاهی آرد از غیب — مه از دامن بر آرندش خور از جیب
برونق بر کنند از زلف مارش — سپر از خورشید و مه گرد و کنارش
غزال دشت و کبک کوهساری — شکار اند از شیران شکاری
فروغ آموز بدر آتش طور — عبیر آمیز چین طره حور
بهار خرم و باغ دل افروز — نشاط آموز روز عید و نوروز
از ان مشکل که ناگه روی نمود — بدل تا صبحدم در شورش بود
که آمد بر در اینک پادشاهی — نمی بینم در این اندیشه راهی
درش بندم شکوه خسروی هست — تغافل اندازیش دست قوی هست
برون آیم ندانم آخر کار — دری خواهم نگهبان تر ز دیوار
گهی شوقش روان بردی بدرگاه — بخود آگه شدی در نیمه راه

ملامت کرده خود را باز گشتی
نشستی و سراپا ناز گشتی

روم گاهی باستقبال گفتی
هزاران نی دل از دنبال گفتی

صواب آن دید آخر بانوی عصر
که بکشاید بروی خسرو در قصر

به آیین کنیزان سرائی
نگه دارد شکوه پادشائی

شهنشه را برسم نو پرستد
رعیت باشد و خسرو پرستد

ز در زانده وفائی خانگی را
پرستش گر شده بیگانگی را

ببام قصر از شب تا سحرگاه
دلش در نگار و چشمش بود در راه

چو بهر دیده پر سرمه آورد
صبا از گرد لشکر توتیا برد

ز مشرق صبح امیدی بر آمد
نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد

گهر آموده فرق انداز آن ماه
بپای انداز گسترده در راه

سمن را بود باغی بر لب جوی
برونق برده از خلد برین گوی

درو خرگاهی از زر شد مهیا
ز گوهر گشته خالی کان و دریا

تتق بسته فراز خرگه زر
سیه چتری ز عود و عود و عنبر

بباغ آمد گل خود رو پیاده
گرهها را ز دل دایه گشاده

عنان گیر ملک شد بر در باغ
رخش چون لاله اما دل پر از داغ

ملک را دیده از خورشید پر نور
زبان از شکر و دل نا امید پر نور

فرود آمد بروی فرش زربفت
عروس ملک گیتی کرده هر هفت

نثار مقدمش چندان گهر شد | که گوهر همنشین تاج زر شد
فلک درماند در گرداب گوهر | ز سر بگذشت بالا آب گوهر
چو گنج از خواهشش او کوتهی کرد | ز گوهر گوش و گردن هم تهی کرد
ز آداب پرستاری شکرلب | سر موئی فرو نگذاشت تا شب
شبستانی بشب آراست از نو | که در نظاره حیران گشت خسرو
چو فارغ شد ز رسم میزبانی | بجا آورد چند رسم دانی
هجوم آورد بر دل نازنازش | بقصر خود کشان آورد بازش
بیاد قصر از استغنا سخن کرد | تغافل را حصاری خویشتن کرد
رقیبان را ز بار منع خبر شد | در قصر از در دل بسته تر شد
بحکم نازنین بازوی دست | در قصر و در دل هر دو دربست
ز دربان نیز بر در تا هم نگذاشت | رهی آمد شد پیغام نگذاشت
سگان را پاسبانی شد فراموش | زبان صبح از تسبیح خاموش
نبد شبان دسترس بر مشعل ماه | وگرنه دود میکردند از راه
بشب دل را تسلی داشتی ماه | که با خورشید باز آید مگر ماه
خور خرم جبین چون کرد آن روز | جهان را جمله خرمتر ز نوروز
گلشن را بادی از گلشن نهاده | چراغ دیده را روغن نهاده
گذشت آن روز و آن شب هم سحر شد | نهانی را نقش زیر و زبر بست

غم از پیچ و خبر را معتبر دل میداشت ملک خود را همی مشغول میداشت
شراب کینه با شوق نوشید ره نادیده را خود پیش رو شد
ز بد ورد دولت تحکم اساسش همیشه سرخ می بودی لباسش
پی حفظ شکوه پادشاهی نهان شد چون خور آن شب در سیاهی
برون آمد ز خلوتخانه خاص زمین در زیر پا از شوق رقاص
ز شغلش غیر شاپور آگهی نه بجز همطلب بدوران ره همرهی نه
بخاک آلوده شد پای گرانبیش نهادی گر بچشم خورشید ریش
نهان شد پشت پا زیر عبارش چو روی پادشاهان زیر بارش
چو نزدیک در آمد دید بسته کلید قفل او چون دل شکسته
بفرمان بار قیبی گفت نقاش که در بند جور نه بند و غیر خفاش
درون شو عرضه دار از من بخورشید که سنگ کم مزن بر جام جمشید
کسی پروی دولت در نه بندد مکن کاری که گیتی بر تو خندد
ز اقبال جهانگیر شهنشاه بپای خویش بیهوده سست این راه
انیس نه نشستش دل خسته کردی غلط کردی اگر وابسته کردی
دولت گر بالشش راهی ندارد چو دل بخت تو بدخواهی ندارد
بجو التبس داد مرد کار دیده بگیتی نیک و بد بسیار دیده
که چشم نازنین در خواب نازست مشوش زان خواب بودی شب دراز است

ندانم چون شود حالت بفرجامم | که شاهان را بشب کردی پری نام
شه و خورشید شب گردی نمی اند | وگر دانند هم پنهان نمانند
برون زینجا کجا شه یافتی بار | که اکنون بار خواهد در شب تار
سخن گو پاسخ از رنگ دگر داد | سخن را غازه از خون جگر داد
که تا شیرین نخواهد گشت آگاه | نخواهد بازگشتن خسرو از راه
شهنشه با در و دیوار در جنگ | گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ
چو سودی خویش را روشن گشت تنها | که ردی بازگشتن نیست شه را
بقصد بام قصر از جای برخاست | جهانرا تا بچه ردی خود بیاراست
بر و دوشش هم آغوش گهر شد | رخش پیرایه را پیرایه گر شد
ز هر زیور بچنگ بسته مه خواست | بیاره گفت چون ساعد بیاراست
که دست فتنه بس تیر باد از شست | مهیا شو که وقت ترکتاز است
اگر شه را نکردی حلقه در گوش | نه بینی ساعدم را دیگر آغوش
بگردن کرد پا را طوق خلخال | که تاج خسروانت باد پامال
ملیلی تشنه خون مشتری را | صنم سیراب کرد انگشتری را
ز غیرت آنچنان در آتشش لعل | که در پیرایه مردار بد شد لعل
بسیاب انگشتری لعلش و با انگشت | چراغ دیده گستاخ میگشت
چو در پیرایه شد مرد و بد و مند | ولش آئینه را شد آرزومند

رخی چون سرخ گل بر نودمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده

سر موی ز خود نادیده نگذاشت / نهاد آئینه را صد بار و برداشت

ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت / بکف آئینه میخندید و میگفت

مباد چشم مردم بر من افتد / که خون عالمی در گردن افتد

برون آمد ز زیر تافته پرده / دو هفته ماه را هر هفت کرده

نگارین شمع و صد مشعل پس و پیش / شمرده ماه را پروانه خویش

سراپا شد چنان بیگانه از ناز / که شد در گوش شه بیگانه آواز

شکوه شه نهادش جبهه بر خاک / ولی سودی سر نازش بر افلاک

بود ز اسباب خوبی ناز ممتاز / شکوه حسن از ناز است از ناز

نبینی کز ادب بر خاک سودش / ز بهر خوشی خود صد بار بودش

ادب بند زبان نیک و بد کرد / مراعات ادب بیرون ز حد کرد

بچشم شه چو چشمش آشنا شد / زبان و جان و دل وقف دعا شد

دعا را بر اثر فرمان روا کرد / لب سبزی نخستش صد دعا کرد

بتوفیق دعا ها را اثر مند / بدو رسش از نگاهی کرد خرسند

پس انگه داد از رشک جگر تاب / زبان را تیغ و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین بخسرو

کرای نشنیده بوی آشنائی — بهر بدعهدی زد ابر بیوفائی

بعهد تو هوس مطلق عنان شد — محبت از تو بدنام جهان شد

دل آن نادان که بر عهد تو بستست — سراپا همچو زلفم دل شکسته است

بهر مونس شکستی غم رسانده ست — نه درستی در دل دوستش نمانده ست

دل دوستی که با عهد تو باز است — شکسته کارشان از روزگارست

بعهد تو که باشد سر بسر هیچ — بمن ماندست نامعتبری دگر هیچ

کنون اندر بلی آن هم فتادی — به بدعهدی چه محکم اوستادی

در جواب خموشی کردن خسرو و حیرانی نمودن

ز حیرت کرده پاسخ فراموش — سراپا گشته گاهی چشم گه گوش

بجائی گشت خسرو را نظرگاه — که گر خورشید بیند گم کند راه

در آن نظاره بیخود ماند تا دیر — شده از جان سیر و از نان سیر

نظر بر طاق ابروی صنم کرد — شمردش قبله و شمشاد خم کرد

که در محراب اگر طاعت کند صرف — نخواهد پادشاهی سازبان کرد

نمازش برد و آغاز دعا کرد — حق هر طاعت از گردن ادا کرد

که انجم در شگفتن باشی ای گل — گلستان را هر که در گیتی است بلبل

ز آب زندگی سیراب سروست — بروی سرو بال افشان تدروست

حکایت با باغبان باد بهاری / بهار از عارضت در شرمساری
نبودم در خور چندین کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت
ندیبا ماند در دنیا نه زربفت / ز لولوی آب در جوی چمن رفت
چه واقع شد که گشتی زود دلگیر / به خدمت را نهادی نام تقصیر
بجست جمله خوبیها تمرا نیست / ولیکن زود سیری عیب آنیست
نمودی مهربان خود را فراموش / که گفتنهای دیرین شد فراموش
ز پیرکاری ز بس بیساده بودم / بوصلی در طمع افتاده بودم
تو خود دانی مگر کاری بود تو / که برکاری کنی در کار خسرو
چو خورشید صبح آمد شد هم رفتی / بشب در بستی و بر بام رفتی
بطنازی مرا از پا فگندی / بگردون بردی و زانجا فگندی
برآوردی ز پای دل بسی خار / شکستی لیک در چشم یکبار
ببت مردم فسونی تازه خواند / بآیین حدیث هم معشوقی که داند
بآن صانع کز انسان آفریدست / که چون بت می پرستد هر که دیدست
بآن آتش که غیر از دل نسوزد / نگردد سرد تا محفل نسوزد
بجوزالی که با جون ستیزد / پنهان خیزد که اشک اندیده ریزد
ز استادی که هر کاریست آموخت / ز دلداری دل آزاریت آموخت
بآن زخمی که پنهان سنگ و تاز / که میدارد ز قتل عاشق آواز

گزین پرکاریم رمزی درآموز
که از نادانی افتادم بدین روز

بگویم شه هم آخر میهمانم
بدین خواری چه رانی زآستانم

تو هم دانی که باشد ای ستمگار
ز مهمان تا بمهمان فرق بسیار

به تنگ آمد اگر زین جرم جویت
گذشتم بی طلب مهمانِ کویت

گمان بردم که نزدیکِ کریمان
گرامی‌تر بود ناخوانده مهمان

دگر باید گرانی برد ازین گوی
فرود آید کی زین تندی خوی

مطیعم گرچه عالم را مطاعم
توان زین بیش کردن دو دعم

برون آی در وقتم خوان که امشب
کنم ساغر ز خون دل لبالب

ز جان سختی که از خجالت بمیرم
سحر شد منده راهِ خویش گیرم

جواب از طرف شیرین بخسرو

جوابش داد سرو نازپرور
که دایم باد دولت وقف این در

دوامِ دولتِ جمشید بادت
فروغ چهرهٔ خورشید بادت

بزیر بار منت آسمان باد
گل طرفِ کلاهت فرقدان باد

مزن طعنم اگر شب بسته‌ام در
نباشد قصر شیرین گوی شکر

ز هر جا می‌توان شب میهمان شد
شب مهمان شکر می‌توان شد

چه جاهی باهم کهیچم تو ای شاه
که دم بر آسمان یا بجم اگر ماه

چو خور سازم حصار خود فلک را / گوا سازم بکام خود فلک را
اگر یاری بمن یاری نه اینست / ره و رسم وفاداری نه اینست
هوسناک و جوان و مست شاهی / بطبع حکمت از مه تا بماهی
اگر یابی بقصرم نیم شب راه / کجا ماند زبان خلق کوتاه
چه سازی رنجه زین گفتن شبانرا / که کس از در نراند میهمان را
نه مهمانی تو شیری صید دیده / شکاری خویش را در قید دیده
چو گردد هم کنام شیر آهو / بود هم خون او در گردن او
چو جان هر چند مهمان عزیزی / نباشد زین فزون رسم کنیزی
بگیسو رفتم از فرشت گرد / زگوهر گشت گوشش دگر دم فرد
نمودم با هزاران شرمساری / شکوه خسروی را پاسداری
پرستاری که اول پیشه کردم / جواب این سخن اندیشه کردم
غرض از دیدن من بود دیگر / جواب آنچه گفتی هم شنیدی
چرا باید سخن بسیار کردن / مرا بدنام و خود را خوار کردن
ملک را دل ز خواری سخت بگرفت / ز نوداران زاری سخت بگرفت
گرامی ناله بکن بنیاد این در / نه از تیشه فرهاد کمتر

پریشانی خسرو از جواب شیرین شکارگه

بدامان اثر زین ای دعا چنگ / که شاید رخنه افتد درین سنگ
چو از هر حیله کوته گشت دستم / کنون ای ناله خود را بر تو بستم
باین تاثیر نالم امشب ای دل / که بر رحمی شود بر غمزه مشکل
ندارد گرچه آن دل رحم بر کس / چنان نالم که خود گوئی کنون بس
چه خواهم خفت چشم نیم نازت / که شد شوریده امشب خواب نازت
اگرچه خیره و خاموشی ندارم / ز رویت تا قیامت شرمسارم
ز مژگان ریزد از خون لخت لختم / سزاوارم که بس شوریده بختم
فلک امشب ز بس مه را نکو دید / بخورشیدش مقابل کرد و سنجید
هنوز از خور بیکی جو کمتر آید / از ان چون خور فرو شد او بر آید
بدل گفتم درین تابنده مهتاب / نباشد اول شب ماه در خواب
ندانستم بوقت ره نوشتن / که خواهد نیم شب بر در گذشتن
مرا این شد گمان از بستن در / که باشد پاسبان آسوده دلتر
ندانستم صنم دانسته بود است / بدست خویشتن در بسته بود است
تنها دانی زدم چون حلقه بر در / نه تنها دانسته اکنون سنگ بر سر
چرا زاری ندارد در تو تاثیر / چه خند دست را نهادی نام تقصیر
کدامی بندگی شاهی شمردی / که آب روی شاهان جمله بردی
ز هر صف تا بگی کاوس جمشید / که بودی تاج شان همدوش خورشید

کسی ننهاده هرگز بر زمین پای
کیان را کی بدی دستان آن جای

مگر ساقی بجود خود دهد تاب
که می را خاصیت افزودی آب

بگریه وزاری دست برآوردن بدرگاه باری

شکر لب کرد از آن نرخ شکر
هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر

دل و چشم از دعا و گریه لبریز
که تر دارد دعائی گریه آمیز

ز بخت خویش توفیق دعا خواست
برومندی نخلش از خدا خواست

ز خوی عارض زغیرت چیده گل گل
ز خشش گلشن زبانش گشته بلبل

که ای محکوم امرت قاف تا قاف
خود از همزادی بختت زند لاف

رسد کار نگین خور بمعراج
اگر نقشش نشانی بر گوشهٔ تاج

گزید از خاک پایت تاج با تخت
سزد گر کس نخواند تخت از بخت

ز دنبال دعا و گریه آلود
سخن را رنج بنمود دیده اندود

که دارد از وجود تنگ گیتی
بمن با این فراخی تنگ گیتی

چو در کان لعل بنهانم درین سنگ
نتابد بر تنم خورشید از تنگ

چه باید بردن نام پادشاهی
سلیمان را شناسد صبح ماهی

نخواهم نه قیصر گز تو ترسم
ندارم هیچ همی ز رسم کز تو ترسم

دلت باشد برین معنی گواهم
که من بر ملک دلها پادشاهم

ترا از حرف شاهی به خموشی	فروشم حسن اگر شاهی فروشی
مرنجان دوست را چون دشمن خود	تو از جمشید می نازی من از خود
من آن صبحم که خورشیدم نهفتست	هنوز از صد گلم یک گل شگفتست
چو صبح ار خود بود زردی نقابم	اگر چه در نقابم آفتابم
هنوزم حسن دارد با جهان کار	نخود دارم هنوز امید بسیار
هنوزم غمزه گرم ترکتازیست	بغارت دست ترکانم درازیست
نگاه از ناز هرگز نایدم باز	ترا ور نازم از سرچشمه ناز
مرا خود وقت عرض حسن دادن	بیا ور کفش پیش پا نهادن
بهای بوسه جان از کس نگیرم	چو خود بخشنده ام والیس نگیرم
برنج ار جان گدازی دلنوازم	همو سررشته عمر درازم
نگاهم تیغ چشم چندین فتنه کارد	گر دست از آستین بیرون نیارد
عنان ناز از کف چون گذارم	بجای خود فلک را بار دارم
چنان ناز اشهبم مطلق عنان کرد	که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد
شه از دلگیر باشد زین گرفتار	هنوزش عالمی باشد خریدار
چو این جام عتاب شکرآمیز	بجوشش آورد خون شوق پرویز

تکرار پاسخ خسرو بشیرین

بپاسخ لعل گوهربار بگشود — که ای آیین شاه آتش آلود
مبادا هرگز این در پی دعاگوی — دلت خوش باد خوش باد وقت چو دلجوی
ز خون صد هزاران من یا رب بحل باد — ز دل بستن دل و دستت خجل باد
پرستش گاه عالم باد کویت — که در خورد پرستش هست رویت
بدرگاه هست سر شه بر زمین باد — بگو خوردم که یا رب همچنین باد
عنایت باد که نخست در وثوق — که افزاید ترا حسن مرا شوق
لبت جام می در دست دارد — بیک ساغر دو کس را مست دارد
بنوشم زهر اگر لعلت فروشد — بر خوان خریداران بجوشد
جوان و شاه مستم چند گویی — ز دست انداز مستم چند گویی
فرو خوردم ز صد ره باده با تو — نه این کار است شیم افتاده با تو
فلک دامان پاکت کش ببستم — دو صد ره دادی مانع بدستم
نگشتم بر مراد خویش فیروز — جوان تر بودم از امروز آن روز
نه امروزم که شاهی شد قوی دست — که گیتی زیر دست ماست تا هست
نگشتی تا برنجید از جهان را — بنا حق پادشاهی نوجوان را

بپاسخ دادن شیرین بخسرو

بپاسخ لعل شیرین شد گهربار — شکرخندی بآغاز سخن بار

ز شکر دامن لبهاش لبریز / نباسود دل شکر نمک بیز

گدای برده لب در کامرانی / بنخجیر شاهی و معشوقی ندانی

نگویم با تو چون گفتن ضرورست / میان عشق و شاهی راه دورست

چه وقت گفتن نام نسب بود / اگرچه این سخن ترک ادب بود

ز جمشیدم چه ترسانی و کاوس / نباشد جان گرامی تر ز ناموس

نهی گر پاره بر فرقم چو جمشید / نیابی ره بحرم شب چو خورشید

جهان از دست بهمن بی نیاز است / ز ناموس نجیبت کنز راز است

از آن ترکم که من تازی ندانم / شکن کاری و طنازی ندانم

فلک در طنز گه گوی من آید / شکن خود کار گیسوی من آید

دلت گر مرغ باشد بر نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگرچه خواب یوسف داری از بر / همائی و همان عیسی همان خر

گر انگه تیز فی پنجه بر میغ / چو صبح اکنون فرو دستی میزنی تیغ

بت عالم کسائی برگزیدست / بتر لفظ درستی زر چنین خریدی

بزور گز نپیچ روی در سنجی نگنجی / اگر موئی بموئی در سنجی نگنجی

بزور و زرق کس نا زد بخویش / نشاید خورد بیش از روزی خویش

گره بر سینه زن با صبح خویش / ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

چو ابر از شور تلخی شد سبکبار / دل شیرین شور انگیز بیدار

حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری

هوا داری مکن شهپر چو خفاش / چو باز خیرهٔ خود روز رو باش

مرا شیرین از آن خوانند پیوست / که بازیهای شیرین آورم دست

بگیر ار تلخ گردانم می از جام / بگیر انجیرش خوشتر دارم از نام

گلابی گر کنی تلخی چه باک است / گلاب آن به که او خود دردناک است

نبید قاتلم مگذار از دست / که اندر بوی جم بمانی سالها مست

چو نامم من ز شیرینی بر آید / اگر گفتار من تلخ است شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی کردنم از خارپشتی ست / لباس نرمی که در زیرش درشتی ست

گهر با سنگ خارا هست در کار / ز غیسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بجو کن رهنمونی / نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز حد بیرون کند مرد / جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خر کو افتد اندر پرده باری / کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکان لگد باید چشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آید باید / چو شیران به که دندان کم نماید

پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن | بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر نقشیکه بر فردوس پاک است | بهر حرفیکه در منشور خاک است
بدارائی که دوران را روش داد | بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کابین اگرچه پادشاهی | ز من برنایدت کامی که خواهی
چو گوشم حلقه در گوشش لبش شهد | جهان پر شکر از نوش لبش شد
در و شکر بدامن ریزم از لب | ز یاد اشکش نی پا بشبنم هر شب
نشیند مهر فرمان دل او | بر لعلم گر گزند بار سی نگین گو
لبش گو از لبم بر نوش می باش | بحسرت گو نیاز کس ... نیشش نیز باش
نبیند کس سر تا زهم فلک سای | شوم قانع ببازی شعبها اعراز
که مقصود مرادم دل جز این نیست | که با من بر مراد خود کند زیست
بامیدی که دل در بند پیوند | بعهد استوارم کرد خرسند

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از بخت فرخ | که نماید بصاحب دولتان رخ
بود مقصود اگر در هفت پرده | بدولت رخ نهد هر هفت کرده
نهد چون آب دولت تا بجوئی | برآید آرزوئی جست و جوئی
عروس آرزو در عقد بخت است | بهشت نسیه ملک نقد بخت است

بکام دل رسد چون میوه بر شاخ — شود مشتاق چشم و دست گستاخ
چو بیند میوه خود دارد ز خود کام — نگیرد پاک مان بر شاخ آرام
چو خسرو راز فیض صبح امید — شبستان گشت آبستن بخورشید
ز اقبال مساعد همدم یافت — صنم را دل نهاد و وصل خود یافت
زبان بگشاد پیشانی گشاده — ز جام لعل نوشین خورده باده
که چون نخل امیدم بارور شد — لبم ز آب زلال از وصل تر شد
کنم ترتیب جشن خسروانه — که بگشاید دل تنگ زمانه
نه پنداری که بخت من بخواب است — شبم آبستن صد آفتاب است
بگفت این و بدار الملک خود رفت — عروس ملک عالم کرد هر هفت
بزیور کرد پر جنت جهان را — ز گوهر دامن آخر زمان را
بروز از تابشش خورشید گیتی — ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی
ز مغرب تا بمشرق بست آیین — عروس ملک خود را داد کابین
جهیزش را بکشتی در فرستاد — بخود را الحق همه در خور فرستاد
غزالان غزلخوان خیل در خیل — پدید آورد در طبع ملک میل
بهر سو جلوه گر شد خیلی از حور — مه و خورشیدشان نادیده از دور
نوازششان تازه و طرز ادا خاص — دل از دیدارشان در سایه رقاص
چو خور در پرده داری سعی کرده — دلی با زو همی شان بیکار برده

هزاران برق سر و پا در رفتار — گرفته باد از ایشان باد رفتار
بقوت در سخن از مار دانی — بکشتی ملعنه زن از یک عنانی
نیاتش کوه کاه زخم خوردن — سنانش برق وقت حمله بردن
نمایان غره عیدش تبارک — پی فرخنده در روی مبارک
چو برقش جستنی از غرب تا شرق — ز شمشیرش برق در آب عرق غرق
گذشته همچو باد از آب و آتش — روان چون آب باد اما نه سرکش
ز داشته موج زن شد کوه و صحرا — سراسر حامل گوهر چو دریا
ز موج بحر دایم در تگ و دو — چو کشتی با گران باری سبکرو
ز هر چند انکه کان از بیش کم داشت — ز گوهر آنچه دریا در شکم داشت

بطریق تکمیل قصه نصیحت شاهد صبح دیدن او
در بام قصر خود و عاشق شدن بجمیله در دام آوردن میگوید

حکایت

چنین گفت آن کهن پیر سخن سنج — که بودش از سخن در سینه گنج
که بد شهزاده در ملک حلب — مهی قد و سهی چشم و شکر لب
سخی مانند کلبه بسیاری — بدی لایق به تخت و تاجداری
سپاهش بیشتر از لشکر چین — ورا هم نور ماه و مهر آیین ۱۱

شه با تاج و تخت و چتر شاهی
گرفته حالتش از مه تا بماهی

برادر بود در جهان معصوم شه نام
که مثل او نبد در مصر و در شام

نگر روزی بعشرت نخچیر امید
نشسته بر فراز قصر خود دید

یکی مرغی بصورت لعبت چین
ز مرغ روح گویا برده آئین

که هرگز دام و دانه زمانه
چنان مرغی ندیده در میانه

بهر پرش دو صد دل گشته در قید
ندیده هیچ صیادی چنان صید

بهر گاهی که پر خود گشادی
هزاران جان چو دل بر باد دادی

چو افشاندی بهر سو بال و پر
تمام قصر میگشتی معطر

بگویم وصف آن مرغ دل افروز
که نتوان شرح کردن [illegible] روز

چو معصوم شه بدید گشت بیهوش
لباس صبر را انداخت از دوش

دوید از هر طرف شه برد باهم
که شاید آید شش آن مرغ در دام

نهان کردند دامی در ته خاک
برافشاندند از [illegible] دانه پاک

نکرد آن مرغ از انجا میل دانه
پریشان گشته آن [illegible] دانه

نشد معصوم شه را عشق افزون
دوید از هر طرف با [illegible]

نه دست آنکه بادی دستش پا به
نه پای آنکه [illegible] او [illegible]

ز بس شاه از پی او سعی کرده
بشد از تاج او [illegible]

ز حیران [illegible] پا [illegible]
فتاد [illegible]

چو دید آن مرغ مروارید پنجه است — که تا آید فرو بر جا نشست است

برآمد ناگه از خفاره آواز — که دست خویشتن گیرای شاه از دو باز

چنان معلوم شد از اصل پاکش — که مروارید می باشد خورشش

بیاوردند مروارید یک جام — بیفشاندند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود را بقصد در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مروارید را دید — همان ساعت ز بام قصر پرید

بیامد قصدگانه در دام بنشست — کشید از دام او صیاد و بربست

بدام افتاد آخر مرغ گل چهر — گرفتش شاه معصوم از سر مهر

روان بنشست و زرگرها طلب کرد — طلا آورد و زر گوهرها طلب کرد

مرصع یک قفس آماده کردند — پس آنگه فکر جام و باده کردند

فگندند آن مرغ را اندر قفس زود — نهاد اندر نظر آنگه بر آسود

دو دیده بر رخ آن مرغ بنهاد — نیامد شاه را از خوردنی یاد

زر و جوهر به پیش او برافشاند — گلاب و شیر در پیش قفس ماند

ولیکن مرغ سر افگنده می بود — دل معصوم شه زان غصه فرسود

نبودش هیچ میلی دانه و آب — نیامد هیچ یادش از خور و خواب

سه روز و شب چنین بد مرغ و آن شه — نخورد آب و نیاشامید یکره

چو چندین روز رفت آن مرغ مهجور | بنهایت گشت شاهنشاه رنجور

تمثیل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک حکایت به معصوم شاه

چو مرغ اکرام و انعام شهنشاه | بحق خویشتن میدید آنگاه

بیامد در حضور کامی شاه شاهان | خجل در پیش روی شاه تابان

چه لطف است اینکه داری بر من زار | منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار

تو ای دارای دور سلطنت هم | سلیمانی بملک و مملکت هم

ولی نبود عجائب بادشارا | که نبود از لطف خود گدارا

بگفتا صورتم ای شه چه دیدی | که بر شکل قدیم خویش بودی

که در خدمت کمر بستی بجویت | مشرف می شدی هر دم بروئیت

اطاعت کردمی از جان و از دل | بره من آوردمی این پای از گل

چو بشنید آن فصاحت با روایت | شهنشه آن بلاغت با حکایت

تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک | بگو با من تو حال خویش یک یک

بمن برگو که آخر نام تو چیست | چه جنسی تو و اصل و نسلت از کیست

زبان بگشاد کای شاه جهانگیر | مپرس از من که نتوان کرد تقریر

ز حیوانات هفت اقلیم عالم | بحال زار من دارند ماتم

بگفتا شه که ای مرغ دل آویز / عیان کن شمه حال خویش تیز
که صبرم رفت از دست بدخویش / سخن بشنو بکن بر قول من گوش

تمثال سوم آغاز داستان و ظاهر کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا بشه آن مرغ بیباک / بگویم این سخن با شاه یک یک
منم دخت شهنشاه پری زاد / که در بیت الامان بودیم دلشاد
مرا خود نوشش لب نام است ای شه / نبوده مثل من خورشید یا ماه
چو دار الملک من بیت الامان است / پدر مشهور شاه نوجوان است
پری زاد است لشکر بی شمارش / فلک حیران شده از کار و بارش
مرا عشقش سبب دیوانه کرده / میان مرد و زن افسانه کرده
بدین صورت شدم از شهر و مادر / ببین از حیله کرده ای برادر
اگر گویم همه این داستان را / ملال آید شهنشاه جهان را
ولیکن خاطر شه را بگویم / بشنو این داستان خود بگویم

داستان ملک زاده و نوشش لب

در صفت پدر ملکزاده

که در اقلیم ترکستان شهی بود	که تاجش بر سر گردون همی بود
هزارش بنده زرین کمر بود	هزارش ترک رومی در نظر بود
هزارش ماه رویی حلقه در گوش	هزارش سرو گلرویی قصب پوش
سپاهش بیشتر از لشکر روم	زده خرگاه صد فرسنگ در آن بوم
همیشه با پری رویان ملتان	بهر ساعت نهاده عشرت آغان
ولیکن از خدا فرزند میجوست	همیشه نسل و تخم و پیوند میجو است

در متولد شدن ملکزاده و صفت خوبی او

بچندین عجز و فرمان خداوند	بدادش یک پسر یا ماه مانند
دری آمد پدید از درج شاهی	که نوری بود از نور الهی
همای دولت فرخ ضمیری	بطالع تاج بخش و تخت گیری
ملک چون دید عالم را بکامش	ملکزاده پری رخ کرد نامش
بپیچید او چو شیشکی در حریرش	کشید از رشته جان دایه شیرش
زنخشش می تافت مثل صبح صادق	به تخت و ملک می دیدند لایق
بچه میل شکرش با شیر دیدند	بشیر و شکرش می پروریدند

به پنجم شاه بود آن طفل پیوست — چو دستش تیز شد بگشتی دست بر دست
چو از گهواره پا در عرض بنهاد — جهانی گشت از عمر خوشش شاد
از آنجا چون به ده پیوست سالش — چو ماه چارده شب شد جمالش
چنان مشهور حسن و دلبری شد — که شور آدم و وحش و پری شد
پدر تعیین نمود از بهر کارش — هنرمندان بسی آموزگارش
چنان استاد شد اندر هنرها — که وصفش خلق گفتی در گذرها
از این ایام چون بگذشت یکچند — بسی گردید شهزاده هنرمند
محیطی گشت در گوهرفشانی — ولی گوهر نسفتی در معانی
فصیحی کو سخن با خلق گفتی — ز مهرش صبر و عقل و هوش رفتی
بزور پنجه شد همپنجه شیر — چنان می زد به اقلیم هنر شمشیر
به تیر از صد قدم بشکافتی مو — به نیزه ناف بگرفتی ز آهو
کسی کرده کمان بازی کشیدی — کمانش را بصد خواری کشیدی
کشند اندر شجاعت همسر گیو — نیاوردی تحمل پیش او دیو
کسی در طبع و خلق و ذهن آواز — باو همتا نبد در نغمه ساز
چنان تنبوره می زد مالک زاد — که هوش خلق از وی رفت بر باد
به آواز از هزاران برده منشور — چو بلبل بد نوا از زیر و تنبور
نشد همتا شهنشه چارده سال — همالش نه پریشان شد پر و بال

بخشش بر سر هر کس چو پدیدی … و گر او بدی در و بیشی ندیدی

انک فرصتی کو در جهان دید … بدانش فرو فنون و هنر گردید

بر گنج و خسرو این را باد داد … همیشه بود با دیدار او شاد

ملک زاده چو شد بدان حشمت و جاه … همیشه عیش کردی گاه و بیگاه

به بزم مجلس او چار صد بود … پری رخساره ساقی بعدد بود

ز چنگ و بربط و قانون و از نی … ز تنبور و رباب و غیچک از نی

بهر مغز گشتی شاد و خرم … بخشیدی بخلق از بیش و از کم

بساط افگندن ملک زاده در بستان و پرسیدن خبر خوبرویان

ملک زاده از طرب روزی به بستان … بساطی افگنید و شاد و خندان

ندیمانش بگردش حلقه بستند … کواکب وار گرد مه نشستند

ز بانگ رود و از جوشش باده … صدا در گنبد گردون فتاده

ز سوز خسته صد مجمر عود … تو گفتی خود بهشت ثانی آمد بود

ز باده ساقی طربناک … نشسته حرف غم از تخته خاک

همه از جام طرب مدهوش گشته … حریفان در همه تن گوش گشته

ملک زاده نظر در صحبت خویش … نگه کرد و دید آن آئین و آن کیش

غرورش در دماغ و در سر افتاد ‌ بشد مغرور و با خود گشت دلشاد
که هرگز هیچ شاهی را بعالم ‌ چنین دولت نبود از نسل آدم
چه جام بی غمی را پر بسر شو ‌ چه مرغی خورمی طایر بپر شو
چو شغه کرد از غرورش چشم را باز ‌ یکایک با ندیمان کرد آغاز
که ملاحان دریائی گیاست ‌ و حرافان این درج فراست
بمن گوئی ز خوبان زمانه ‌ یکایک وصف هر در یگانه
ز گلرویان هر شهری بگویند ‌ گلی از باغ هر شهری ببویند
برافروزند مجلس را ز خوبان ‌ برون آرند سرها از گریبان
یکی گفتا که اندر ملک بربر ‌ بدیدم گلرخان با مه برابر
دگر گفتا که در ملک نشاپور ‌ بدیدم گلعذاران غیرت حور
یکی گفت از سیه چشمان کابل ‌ دگر گفتا ز مه رویان بابل
یکی وصف سمرقند و بخارا ‌ همی گفت از ظرف پاشاه والا
دگر گفت از بتان چین و ماچین ‌ که ایشانند مثل ماه و پروین
دگر گفتا ز خوبان خراسان ‌ که هر یک هست زایشان آفت جان

شنیدن ملک از صفت نوش لب را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن ندیمان بود پیری — ازین فن صنع رنج روشن ضمیری
بشه گفتا ازین خوبان چه چینی — که بیش نوش قصب زین جمله بینی
فلک تا صورت خوبان بنا کرد — بشکل نوش لب صورت کجا کرد
رخش مثل زلیخای زمانه — دو چشمش نرگس و بالا میانه
دهانش قیمت یاقوت اشکست — بخوبان جهان را دشمن لبست
اگر در چار حد عالم ای دوست — کسی را خوب تر دان گفت اعلم دوست
ملک زادش بگفت ای پیر پرنور — بگو با من حکایتها ازان حور
که آن حوری که گفتی از چه شهرست — همین گوهر که سفتی از چه بحرست
که حورست آن صنم یا آدمی زاد — بگو با من که هوشم رفت بر باد
بگفتا پیر کای شاه جوان بخت — بکامت باد دایم افسر و تخت
تو او را دختر شاه پریزاد — بهر کس دیدن او نیست او ستاد
چو دار الملک او دار الامان ست — پدر مشهور شاه کامران است
ملک را هوش مطلق رفت از سر — لباس عقل را افگند از سر
بشد صبرش ز دست و عقل ازو رفت — چو مجنون شد میان آتش تفت
ز بی صبری گرفت او ساز بر دست — غزل میگفت و بود از عشق سرمست
چو بلبل صد هزاران نغمه پرداز — همین ابیات را میگفت با ساز

غزل گفتن

ملک زاده در عشق نوش لب

نسیم یار می آید ازین بام
مرا سرمست خواهد کرد این نام

بزیر بار این غم پست گشتم
چه نامست این که زو سرمست گشتم

گلی بشکفت از باغ محبت
کجا از من رود داغ محبت

قوی نقشی نشست اندر ربطانه
مرا افسانه سازد این فسانه

بگرداند همه روی زمینم
نهد داغ ملامت بر جبینم

برد از کف عنان اختیارم
سیه گردد چو چشمش روزگارم

سپاه بیخودی آید پدیدار
لوای صبر ها گردد نگونسار

به بدنامی بدل گردد مرا نام
بناکامی کشد کارم بناکام

رود از دست این عالم پناهی
شود بر باد این ناموس شاهی

کجا ای عشق بر جانم فتادی
چرا بر من در محنت کشادی

نمیدانم ازین خونخواره چون
چگونه جان بخواهم برد بیرون

سر کشیدن آتش عشق در دل ملک زاده و پند دادن عشق را در باب بیخودی خود

مبارک باد ای عشق دلارامم
بیا خوش آمدی بر دیده نه گامم

مده از خانه جانم برون پای — درون سینه به باشد ترا جای
بده از باده های بیخودی جام — چنان بیکن که نشناسم سر انجام
چو چشم عافیت را دیده خستی — برون بر از سرم سودای هستی
چو از دیوانگی دادی پیامم — تمامم کن چه مرد ننگ و نامم
ببر عقل و مرا دیوانه کن — درین کارم یکی افسانه کن
بنه تاج ملامت بر سر من — که در دادم بیکبار عاشقی تن
ببر یکباره این ناموس شاهی — رسان آوازه از مه تا بماهی
بکن از چشم من این سرمه پاک — اگرچه رشته باشم ور تنگ خاک
بده با آن نگارم آشنائی — که باشد آشنائی روشنائی
چنان مشغول خاطر کن کزین پیش — نیارم یاد از بیگانه و خویش
نه من از سر هوای سرفرازی — علم کردم بکار عشقبازی
گرفت اعضای او را لشکر عشق — بچشم او درآمد لشکر عشق
مدار او داد شاه عشق در تن — که ای فرزانگان لشکر من
ز عقل و لشکرش هر جا که یابند — ز بهر قتل او در دم شتابند
برفت از شاهزاده صبر و هوشش — لباس بیخودی افگنده بر دوش
بشبها تا سحر خوابش نبودی — بحسرت تا شام اندوهش فزودی
باندک فرصتی شه گشت بیمار — نهال عشقش آخر داد این بار

خبر یافتن پدر ملک زاد از بیتاب شدن او و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه
که شد پژمرده نخل عمر آن ماه

بیامد شه ببالین ملک زاد
بدید از پا فتاده سرو آزاد

چو مخموران شگفته زار و غمگین
چو رنجوران نهاده سر ببالین

شده بیتاب از اندوه خوردن
چو شمعی صبحدم نزدیک مردن

دلش چون چشم خوبان مانده مخمور
تنش از رنج هجران گشته رنجور

شده از جام عشق یار سرمست
غرور پادشاهی رفته از دست

همه صبر و قرارش رفته بر باد
نه او را خوردنی نی از کسی یاد

تنش اندر شکنج هجران مانده افگار
دلش مشغول نام و ذکر دلدار

دریده جامه و بگشاده گیسو
شکوه شهریاری کرده یکسو

نه بر شرط ادب آورده بر جا
نه در پیش پدر برخاست بر پا

پدر چون حال او بد حال دید
برای او حکیمی را طلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شهنشاه و گفتن احوال ملک زاد از مرض عشق و فتر دل

وزیر خود را ب بالین او

طبیب آمد بنزد شاهزاده / ودست خویش بر نبضش نهاده
بگفت از شاه خود ای شاه جان بخش / ببند معلوم کز عشق است دردش
گرچندان در عجا درشاهزاده / نظر کردم نه بد رنج زیاده
شهنشه را ازین غم گشت دلتنگ / وزیر خویش را پیشش فرستاد
که رو پیش ملکزاده بگو چیست / بکن معلوم تا این دردش از کیست
اگر خواهد زخوبان زمانه / کتا دروم کنم پیشش روانه
دگر از مصر و شام و روم خاور / بخواهد هر او خواهیم دختر
چرا اول را انجم رنجور دارد / بسر عشق گدا این جور دارد
بپرس از وی یکایک این سخن را / چرا رنجور دارد خویشتن را
وزیر آن پیش شاهنشه برآمد / روان در پیش ماه انور آمد
بجا آورد شرط خدمت آنگاه / بگفتا از ره تعظیم کای شاه
چرا خاطر ملولی با رخ زرد / چرا هر دم کشی آه از سر درد
نه حیرانی که داری داغ بر دل / ز سودایی که ماندی پای در گل
بگو با بنده حال خویش ای شاه / که گر باشد مرادت مهر با ماه
فرود آرم بزیر هفتم چرخ اخضر / بسازم با تو هم بالین بستر

ملک زاده بگفت ای مرد دانا / چه پرسی حال من چون هست پیدا
چسان باشد کسی گر رنج و دردش / گوا باشد بچهره رنگ زردش
نه بیند هیچ کس با خویش غمخوار / نیاساید دمی از ناله زار
شد از دیده و دل خواب آرامم / طبیبان روز و شب چون مرغ در دام
نه کس آگه ز اشک لاله گونم / نه کس را علم از رنج درونم
چو من شوریده دل کس نیست افزون / که ناساید دمی از ناله و سوز
چو من نبود برین روی زمین کس / چسان باشد بگو حال چنین کس
وزیرا رو چه گوئی آهن سرد / که نتوانی دوائی درد من کرد
ز دست تو چه آید ای برادر / برون کن این خیال خام از سر
مرا کاریست بس دشوار ای یار / ز دست تو چه بگشاید درین کار

تمثال چهارم مطائبه کردن و تمثال آوردن ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر

شنیدستی که روزی پادشاهی / بگفت این سخن با مرد راهی
بخواه از من ترا گر حاجتی هست / رها سازم ز لطف و گیرمت دست
حکیمش گفت عمرم را زیاده / بکن از لطف خویش ای شاهزاده
ز پای پیک اجل را ساز در بند / که ناید بر سر من روزکی چند

ویا این پیر را از سر جوان کن / چه می آید ترا از دست آن کن
بگفتا شاه کای پیر خردمند / که تواند کند این جز خداوند
که باشم من که اینها را توانم / که روز و شب همی ترسم ز جانم
حکیمش گفت کای بیچاره چون من / تو هم با چون منی از تو چه از من
تو هم رسوای وزیر نیک اخترست / که تو دانی بری این درد و غم از سر
وزیرش گفت کای شاه جهان بخش / ترا در دل شده مهری ز نقش
بمن برگو که گر خورشید باشد / و یا آن دختر جمشید باشد
اگر چه برود چون مه بگردون / بیک ساعت فرود آرمش با افسون
وگر سیمرغ گردد در نهانی / رسانم با تو از وی صد نشانی
چو جمشید از وزیر اینها شنا د / نشد فی الجمله زین گفتار دلشاد
یکایک گفت آن حال عجب را / حدیث پیر و شرح نوش لب را
هم از جنت الامان و شاه شمسو / و زان شاه پری و آن غیرت حور

پند دادن وزیر بار دوم ملک زاده را

تمامی قصه را چون گفت شاه از بن / وزیر از بعد او هم گفت ای شاه
چرا نادیده رخ گشتی چنین زار / ز مهر یک شنیدن گشته بیمار
بسی بسیار کس ز عمر و هم کار ناید / که عمر و هم عاقبت اندیشش باید

چه بندی دل تو بر مهر زن ای شاه | که زن ادمی بود اندر تگ چاه
ز زن مهر و وفا کم جوید و ران | که باشد بیوفائی کار ایشان
گر از من نیست باور این حکایت | کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آوردن وزیر از معجزه حضرت عیسی پیغامبر صلوات الله و بیوفائی زنان

روایت میکند راوی که روزی | ز پیر کاردانی دلفروزی
شنیدم عیسی آن نور دل افروز | بگورستان همی بگذشت یکروز
جوانی دید بر بالین گوری | ضعیف و لاغر و بی عقل و شوری
دو جوی از دیده خونین گشاده | ز دو شوری بگورستان فتاده
ز خون دیده روی او منقش | ز بیخ رشتی بر جگر افتاده آتش
فغان و ناله چندان کرد آن مرد | که عیسی را بر او دل سوخت از درد
بگفت ای آخر چنین نالان چرائی | بشکل بیدلان حیران چرائی
رخت چون عاشقان زرد از بلی چیست | فغان و ناله آخر سبب چیست
فغان و شور نوا ز آسمان رفت | ز دست خواب خوش از مردمان رفت
جوابش داد آن سرمست مدهوش | که ای لفظ خوشت چون چشمه نوش

منم کامروز مجروح فراقم / ز جفت خویش گردون کرده طاقم
زنی چون ماه تابان داشتم خوش / ربودست از کنارم مرگ سرکش
غمش بر دل در محنت کشادست / فراقش داغ بر جانم نهادست
نبودم یک زمان وقتی از و دور / چو چشم آفتاب از چشمهٔ نور
ولیکن این زمان از وی جدایم / بدام درد هجران مبتلایم
کنون من بر سر گورش از آنم / که چون شیرین روان جان برفشانم
نخواهم یافت از وی گر نشانی / چه خواهم کرد بی او زندگانی
که مردن نیست خود جز این که یکچند / جدا ماند کسی از خویش و پیوند
چو عیسی درد آن مسکین جوان دید / رگ مهرش درون دل بجنبید
بگفت ای غمزده برخیز از جای / بمن گور رفیق خویش بنمای
جوان از بس که حیران بلا بود / دران تعجیل دیگر گور بنمود
دلش بود آنچه دلدار پر شور / اشارت کرد ناگه بر دگر گور
مسیحا روی سوی آسمان کرد / برآورد از سر [illegible]
جدا شد خشت خشت بسته تنگ / برون آمد از و مردی سیه رنگ
چنان سوزان تن او از رگ و پی / بسوزد گر نهی انگشت بر وی
ز خجلت بد بمانده در کشاکش / سمندروار خو کرده به آتش
چو عیسی دید آن گفتا چه مردی / چرا آخر چنین رخساره زردی

بگفتا ای خدای تو وجودم ‏ ‏ ‏ ز دنیا تا مسلمان رفته بودم

ز دنیا هر که از اسلام رو تافت ‏ ‏ ‏ جزای آن تبه کاری همی یافت

ز فضل کردگار آن مرد پرخشم ‏ ‏ ‏ مسلمان شد به دست عیسی آندم

خداوندا العبد ربان دار ما را ‏ ‏ ‏ تو تا داری مسلمان دار ما را

پس آنگه عیسی اش گفت ای خجسته مرد ‏ ‏ ‏ چه سود آن ناله و فریاد و آن درد

در نجات آخر این چه درد است ‏ ‏ ‏ تو میگفتی که زن بود آنچه مرد است

درین اندیشه ما را سینه خون شد ‏ ‏ ‏ اگر زن بود آن این مرد چون شد

جوان در حال از گفتن بپرداخت ‏ ‏ ‏ روان خود را بپای عیسی انداخت

بگفت آندم ندید تاب عبارت ‏ ‏ ‏ غلط کردم بدان گو این اشارت

در آن درج که از گوهر نهفتم ‏ ‏ ‏ به بین انیست آن نیکو نگفتم

مسیحا بار دوم دست برداشت ‏ ‏ ‏ بصحرای ازل تخم دعا کاشت

دمی بگذشت سر از فضل بیچون ‏ ‏ ‏ زن از زیر لحد سر کرد بیرون

جوان چون دید یار غار خود را ‏ ‏ ‏ لباس آن یافت جمله کار خود را

ندیده هر دو شان خونها کشادند ‏ ‏ ‏ بیکدیگر بپا افتادند

که آرد این کرامت را عیان کرد ‏ ‏ ‏ که داند این سعادت را بیان کرد

پس آنگه هر دو شادی در گرفتند ‏ ‏ ‏ وز آنجا راه وادی برگرفتند

چو یک میلی برفتند آن دو دلدار ‏ ‏ ‏ چه دیدند دیگر چه سرخ غمدار

بر آن زن چشم شه افتاد ناگاه
جمال دید صد ره بهتر از ماه

رخ جانان پرستش شه دید و هم
فتاد از عشق جان هر دو در غم

دل خود او بدین و این بدو داد
بجان هر دو شور عشق افتاد

شراب عشق شد بی واسطه نوشش
بروی یکدگر ماندند مدهوش

بلند اندیشه شه شد از نام و از ننگ
در آن مسکن جوان مرد حالی خنگ

گواهی دند و شه کار این چه زشتیست
ترا با این کنیزک همسری چیست

نه آخر این شکر لب بنده ماست
ترا با این چه کار و این چه سود است

تو هی دیوانه شخصی می نمائی
ترا با او چه جای آشنائی

چرا بر خویشتن عالم میکنی تنگ
بده از خون خود تیغ مرا رنگ

چه خواهی زین کنیزک روی برتاب
تو خود در ناسپاسی کرده و رتاب

زن بدفعل هم از بی وفائی
همی داد اندرین معنی گوائی

که من از بندگان شهریارم
ولی از بیم گفتن می نیارم

گرفتارم بدست این جوانمرد
ندانم حیله و درمان این درد

ولی اکنون ز من چون شه خبر یافت
غم و اندیشه از من روی بر تافت

شهنشه گفت تا زن را رسانند
بمنزلگاه خاص شه رسانند

جوان از درد رشک از دیده می سفت
پس آن زن پیش شه میرفت و میگفت

گواهی یار این چه وقت شیوه تست
نه دل بشکیب و شمشیر چاره ایست

کسی با کس چنین کردست رنجی | چرا نبهی مرا این تازه سوزی
چه ناوکهای غم بر من گشادی | چه دانست این که بر جانم نهادی
چرا در دست هجرم می سپاری | چه شد بیچاره وارم میگذاری
گرا باشد بگو تاب چنین رو | مرو جان روی بین باز پس گرد
چه زاری‌ها که آن بیچاره بنمود | زن بد قول هم بر قول خود بود
جوان چون دید که معشوق طناز | نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
هزاران دُر ز تاب انجه دیده می سفت | به عیسی آمد و آن حال بر گفت
جوان چون قصهٔ غصه فرو خواند | مسیح از قصهٔ آن زن عجب ماند
بران زن رفت و گفتا سست پیمان | منم از سستی عهد تو حیران
دل یار تو در سودا الیم است | نه آخر این جوان یار قدیم است
چرا بیهوده از وی گشته دور | مکن او را ز درد غصه رنجور
که گر مرغ وفا آید به پرواز | ترا در پنجهٔ مرگ افگند باز
بسی کوشید روح الله که آن زن | کند یکدم بکوی صلح مسکن
بجام بیوفائی نفگند دل | ز بستان وفا چیند یکی گل
بسی کردند آن بد عهد در خواست | دل شوخش نشد با آن جوان راست
مسیح از درج گوهر مهر بگشاد | روانی زن ز پا افتاد و جان داد
زن بد ای برادر مرده بهتر | غمم کار جهان ناخورده بهتر

مشو ای آصفی بر زن مقید / که بادا لعنت حق بر زن بد
چو گفت این را وزیر از جای برجست / بجای شاهزاده مجلس آراست
که ای شهزاده زین تمثال مقصود / که گفتم نزد شاهنشاه این بود
که آن زن را که بهر مرد ناشاد / دوباره حق تعالی جان بداد
بیک ره گو نظر بر غیر افگند / دل از یار قدیم خویش برکند
زنان را کی وفا بود است در سر / که بندد دل پریشان ای برادر
ملک زادا ز وزیر اینها چو بشنید / زبان بگشاد انگه سوی او دید
بگفتا هر گذشت زین باده یک جام / نداوندرت که ماند شرده در کام
ازین خمخانه گر یک جرعه نوشی / بدانی لذت این جرعه نوشی
قضا بر من در دردی کشاده / که چون من بعد کس سر را نهاده
فگن زین کارها بسیار دانند / چه جوی خون که ادلیا تیغ رانند
اگر من سوی او بینم نه ای کار / وگر من نیز رفتم رفته این کار
مرا در سر نه امروز این فتاده است / که مادر ازلی زین کروز زاده است
تنم فرسودنی بود است فرسود / دلم آسودنی بود است آسود
قضای سرنوشتم پیش آمد / بجای نوش لب من نیش آمد
دل از دام قضا نتوان جهانید / سر از بند ازل نتوان رهانید
مرا با نوش لب افتاده کاری / که مجنون را بلیلی بود یاری

کنون مائیم و کنج با دل ریش | نگر یا بهم نشان مقصد خویش
چه کار آید سرابی یا رحبانی | دل و روح و روان [illegible]
شنیدم بعد ازین از ذکر او دم | کنون با او غمش والله اعلم

رفتن وزیر پیش بادشاه و گفتن احوال ملکشاه او

وزیر از جای خود در حال برخاست | بیامد نزد شاهنشه دوان راست
تمامی یک بیک حال ملکشاد | بشه گفت و شه از جا جست ناشاد
برون آمد بدیوان خانهٔ خویش | سخن گفت از هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را | بایشان راند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم | بسی دیدی شهان از نسل آدم
شنیدی مشهور شاهش نام و دیدید | و یا خود نوش لب ماهی شنیدند
دیاری کو بود بیت الامان نام | بگرد مصر و روم و سرحد شام
بشه گفتند پیران جمله یکبار | که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در سرحد عالم | چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام | نه ماهی نوش لب در مصر و در شام
شه از گفتار ایشان گشت بیتاب | دلش پر شور گشت و دیده پر آب

آمدن شهنشاه بار دوم ببالین ملکزاده و پند

نا شنیدن ملک قباد

بروز دیگر آمد در سحرگاه
روان شه جانب بالین آن ماه

نشست او بر سر بالین فرزند
بمیدان راند رنگ توسن بند

که ای نور دو دیده این چه کارست
مرا زین کارها بسیار عارست

بدی در سال چه این آزردم
که باشی در زمانه آب روی هم

بماند از تو این نام به عالم
نشینی بعد من بر جایگاهم

بیا ای غنچه گلستان هستی
برون کن از سر این صورت پرستی

خرد را یک زمان کاری بفرما
ز قانون خرد بیرون منه پا

میفگن ای فدای تو دو انها
مراد خویش را اندر زیانها

شکوه شهریاری بر مینداز
کلاه سروری از سر مینداز

مریز از دیده آب اندر تباهی
که ویران میشود بنیاد شاهی

مشو حرف خرد از لوح دل پاک
مکن کاری که نام من کنی خاک

تو تا در بیخودی گشتی فسانه
شدم تیر ملامت را نشانه

چنین خود را بدست درد مسپار
مراد خویش ازین بیش میازار

ترا آتش ز دل بر میزند دود
مرا رخساره میگردد زر اندود

روا داری که این ناموس شاهی
بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا در حیات آخر رسیدست / اجل بر جان من خنجر کشیدست

من اکنون باشد ای پیوند جانم / که من کوچ و ازین منزل برانم

زنم خیمه درون زمرهٔ خاک / رسانم مرغ هستی را بر افلاک

ترا باید که داری زنده نامم / کنی روشن ز روی خود مقامم

نرودی دامن از من وانچینی / پس از من در مقام من نشینی

اگرچه کردم از جام قیا مست / بدانم تا بجای من کسی هست

کسی کز وی بماند یادگاری / مرا او را مرده نتوان گفت باری

بر آید نام نیکت تا بر افلاک / مرا خواب خوش آید در تنگ خاک

و گر تو همچنین باشی که استی / نیابی باز از صورت پرستی

که داند تا کیان توسن دوانند / بخواری تاج و تختم را ستانند

تو لایق بود این افسر و تخت / اگر کوشش کنی یاری کند بخت

بیا شمع خردمندی بر افروز / چرا دیوانه‌سان باشی شب و روز

بدار از مستی و دیوانگی دست / مشو بیهوده چون دیوانه و مست

همه شکل تو چون دیوانها چیست / تنه عیسی است چون دیوانگان زیست

چرا خود را تو از یاد در فگندی / کجا شد آن فسون ارجمندی

چه می باشی هوس را حلقه در گوش / مکن یکبارگی خود را فراموش

دو سه روزی که هست از عمر بر جا / [illegible]ی اندوه و غم بر خویشتن بگشاهی

مسوز از آتش غمها بدن را برآر از چاه محنت خویشتن را
چه شد در گوشهٔ غم می نشینی چرا با چشم پرنم می نشینی
چه خوش بودن بعالم میتوانی چه در تلخی گذاری زندگانی
بیارم ای پسر زین بیش مخروش ز من این پند پیرانه بکن گوش
دلت با پند من گر می ستیزد ز من جز پند خوش دیگر چه خیزد
ترا بسیار دادم پند جانی کنون طاقت بشد زین افسون‌خوانی
بستم از نصیحت بعد ازین دم سخن این بود و بس والله اعلم

گوش کردن ملک مراد پند شهنشاه را و نالیدن از جهت جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش ز حیرت یکزمانی ماند خاموش
بدان آورد پندش کز دستی ز سر بیرون کند صورت پرستی
جهد از بند غم چون مرغ از دام ز دل یکسو کند مهر دلارام
ولی عشق در دلش پنجه بکشاد همه صبر و سکونش رفت برباد
سپاه عشق شد بر عقل خیره دو چشم عقل و هوشش ماند تیره
نصیحت کی کند در عشق کاری بمالک غم نصیحت کیست باری
همه پند و نصیحت دل پسندد چو دل نبود نصیحت در که گیرد

بگفتا پند تو داروی جانم   نصیحتهای تو روح روانم
همی خواهم که دل بنهم برین پند   ولیکن سخت شد بر جان من بند
مرا تا بود طاقت صبر کردم   ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
نه در شب خواب و نی در روز آرام   ندانم کی شود ما را سرانجام
بکش پنجه که من از شست رفتم   شبت خوش باد من از دست رفتم
ترا باید که باشی تا قیامت   من از رفتم تو باش اکنون سلامت
بتو خواهم همیشه پادشاهی   چو من بنده بهر سو چند خواهی
اگر شد باده پیمانه بر باد   حیات ساقیان سیمتن باد
گرفتارم بدست شحنهٔ غم   گهی باشد که این غمها شود کم
عیان در خاطر من عشق افزود   که پند نیکوان کی دارد سود
چگویم درد خود چون هست از دوست   ولیکن هرچه هست از دوست نیکوست
یکی اندر غم و خواری من بین   کس خود را نخواهد زار و غمگین
چو مرغ نیم بسمل بیقرارم   دل رفته چگونه باز آرم
مرا از کرده دل سینه شد ریش   مباد اکس گرفتار دل خویش
ز سوز سینه رخسار من زرد   چه سان گویم چه می بینم من از درد
نمیگیرد دوا سوز من کم   دلم شد سوخته از آتش غم
قوی بنشست نقش یار در دل   فراموشی او کاریست مشکل

مرا در سوز غم بنشاند تقدیر — بمن برگو که غم را چیست تدبیر

زمن شوریده تر کس نیست امروز — چسان بیرون کنم از سینه این سوز

نیم یک ساعتی بی رنج و آزار — کسی خود را نخواهد اینچنین زار

چه می‌بینی بدین رخسارهٔ زرد — بمن تقدیر آخر کار خود کرد

قضا این هوشش برد از بند و بیرون — پشیمانی بدارد سود اکنون

چه چاره کاین چنین بودست تقدیر — مرا اندر میان رفتگان گیر

مزن تیر ملامت بر من زار — کجا از بند باز آیم ازین کار

دلم آسان ز دلبر بر نخیزد — اگر خود تیغ شه خونم بریزد

مرا تا هست اندر سینه جانی — نیم بی یاد جانان یک زمانی

اگر خصمست دهر شاه خردمند — نگردم گرد عالم هرکه چند

نیم چون باد در گرد جهان پوی — اگر سرزا زان گل بوستم بوی

چه گویم چند گویم قصهٔ غم — کنون طاقت نشد والله اعلم

نومید برخاستن از بالین ملک زاده و گریختن ملک زاده بار اسنج

شهنشاهش نصیحت کرد چندان — که شب پوشید بر افلاک دامان

چو شب افتاد سوی خیمه غیرت — نشد از آتش غم در دلش فرصت

ملک زاده میان درد مانده / بدل بار غمی سنگین تر از کوه

جوانی بود کوکلتاش آن شاه / بنام او راسنح و باچهره چون ماه

چو شب شاه از غم جانان نمی خفت / طلب فرمود راسنح را و این گفت

که دیدستم توئی صدیق صادق / رفیق هر غمم و یار موافق

مرا از شوق مهر نوش لب خسته / بسینه آتش اندوه افروخته

از آن ترسم که زین هجران خونخوار / بصحرای عدم بندد مرا بار

همی خواهم که دل را اندرین دم / بسازم از سفر شادان و خرم

بشه گفتم که شاید از سفر سود / که یابم بهر من رخصت نفرمود

بیا تا با تو یک چندی بگردیم / بدشت و کوه زینجا بار بندیم

بگفتا ای فدایت جان و هم تن / بگردد بر سرت صد بنده چون من

چنین گفت و برفتن بار بستند / بناخن سینه مجروح خستند

ز خاصان شهنشه صد سواری / که می آمد از ایشان کار و باری

بخود همراه برد آن شاهزاده / ز درد و غم بصحرا رو نهاده

در آن شب سوی صحرا رو نهادند / بدام محنت و درد اوفتادند

یکی صحرا چو صحرای قیامت / پر از اندوه از خار ملامت

از وهم آن بیابان غول لرزان / چو باد از هیبتش هر سو گریزان

ز گرمی خون آهو گشته چون مشک / ز بی آبی شده خار و خس خشک

هم از تاب سموم آستینش سیه گشته چو خاکستر زمینش
اگر مرغی گذشتی بر سر او ز گرمی سوختی بال و پر او
ازین صحرا که خیلی بگذرد باد گذشتن کی تواند آدمی زاد
در آن صحرای بی پایان فتادند بصحرای قیامت رو نهادند
روان مهر نشسته منزل بمنزل ز هجر نوش لب صد داغ بر دل
شبها کز غم آن مه نمی خفت فغانها میکشید از جان میگفت

نالیدن مالک زاد از هجر نوش لب و شکایت کردن از دوران

تو ای دهر با من این چه اعتاد که دادی هوش و عقلم جمله بر باد
مرا از خانمان آواره کردی چنین در دست غم بیچاره کردی
بگو این جان و دل بیمار تا کی بگو این دیده ام خونبار تا کی
بگو این بودنم بی ماه تا چند بگو این رفتنم در راه تا چند
تنم از روح در راحت دور ماند دو چشم بخت من بی نور مانده
بهم مالم ز غصه دست حسرت که دل رفت و کی آید باز بر دست
نیم یکساعتی بی رنج و دلسوز نمیدانم شب من کی شود روز
شدم در رنج بی اندازه خورسند جدا مانده چنین از خویش و پیوند
نمی بینم کسی با خویش دلسوز بجز آهی که بر می آید امروز

ملک را گر عجب دل شاد دارد / که همچون با هزاران باد دارد
ولی دانم که گل بی خار نبود / بعیب المم که تنها بی یار نبود
اگر چندین کشم محنت درین راه / خوش است انگه که باهم ازان ماه
چگویم چند گویم با که گویم / دوائی درد خود را از که جویم
ستمهای که بر من این جهان کرد / که تواند که آنها را بیان کرد
چه میرانی سخن را ظلم دوران / که نتوان شرح دادن ای سخندان
ز نقاشان نقش این بشارت / ز دانایان ستر این عبارت
ز حرافان درج این گیاست / هم از جادوگران این عصاست
ز خوش طبعان این درج گهر ریز / ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از هجران ملک داد / چو مجنون داد عقل و هوش برباد
ز هجر نوش لب آخر چنان شد / که افسانه میان مردمان شد
شبها کز غم هجران نخفتی / بگردون باز بان حال گفتی

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از هجر نوش لب

بگوید که ای چرخ فلک بر من چه داری / چه هر دم ستمی بر من گماری
تو یک دم بر مراد من نگردی / بمن هر روز و شب اندر نبردی
چو پیوسته ز تو پر داغ و دردم / ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

بگو تا چند اسیر درد باشم | چو شمع از آتش دل درد باشم
غمت در سینه دل ساخت منزل | ندارم جز غمت در سینه حاصل
ز جور چرخ گردون چند نالم | از آن لیلی چو مجنون چند نالم
فراق نوش لب آخر مرا سوخت | بدست محنت ایام بفروخت
دلم آشفته شد از زلف و خالش | خداوندا بمن بنما جمالش
بسی پای محبتش پست گشتم | ز جام شوق عشقش مست گشتم
بدل ناگه چو استم چندان بکوشم | که مهر نوش لب از خلق بپوشم
ولیکن عشق را نتوان نهان داشت | نگو آتش به پنبه چون توان داشت
ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور | ز سینه عشق او را چون کنم دور
ز دل عشقش قرار و صبر بربود | بمن راه چنین دشوار بنمود
ایا ای راحت جان مرهم دل | ز هجرانت بماندم پای در گل
ز عشقت ملک خود بر باد دادم | بروی خود در محنت گشادم
بدست این زمانه زرد گشتم | ز هجر نوش لب بیمار گشتم
بدام هر دو زلف او اسیرم | چگونه دست از زلفش بگیرم
نباشد هیچ نوشش از نیش خالی | نباشد یکدمی از آتش خالی
شنیدم گشته از عشق در این دشت | که تا جان باشدم در تن کنم گشت
و یا آن کز غم رویت بمیرم | و یا خود دامن وصلت بگیرم

دران دشت و بیابان شاه یکسال ‌‌ | ‌‌ همی گردید تا گردید بی حال

مشورت کردن ملک زاده با راسخ جهت ماندن اسپان و جواب دادن راسخ

به راسخ گفت شه کای یار دلسوز ‌‌ | ‌‌ ز تاب گرسنگی شد دولت افروز

شدم روز پاک راه دشت پویم ‌‌ | ‌‌ نه دلداری که راز دل بگویم

نه اسپان را قوت در راه رفتن ‌‌ | ‌‌ نه شهری کاندران بتوان نهفتن

چه کاری عجائب روزگاری ‌‌ | ‌‌ که پیش آمد مرا از بهر یاری

نشد شهزاده زبان راسخ چو بشنود ‌‌ | ‌‌ ز بعد حمد شه پاسخ همی بود

که با تو صد هزاران جان فدایت ‌‌ | ‌‌ بفرما هرچه فرمانست رایت

بگفتا راسخ این است ای برادر ‌‌ | ‌‌ که اسپان را رها سازیم یکسر

پیاده راه وادی در نوردیم ‌‌ | ‌‌ که بسیاری ازین اسپان بدردیم

پس از حمد و ثنا فرزانه راسخ ‌‌ | ‌‌ لب شهزاده بشنیدن بگفت پاسخ

گر از باد و هوای این بیابان ‌‌ | ‌‌ چنان دانم که نزدیکست عمران

اگر باشند رضای شاه والا ‌‌ | ‌‌ بروز چند بنشیند بدر بار

چو اسپان جملگی رفتند از کار ‌‌ | ‌‌ بکشتی ها درون آرم بیکبار

نگهداشت ایشان نیکوست رایت ‌‌ | ‌‌ مرا خود نیست دیگر کس حمایت

چو برسنخ این سخن بشنید از شاه | روان بنهاد رو بر جانب راه
بیامد تا کنارهٔ آب دریا | بدید آن آب دریا تا ثریا

رفتن شاهزاده بجانب دریا و کشتی با برسنخ و سوار شدن پادشاه عالمیان در کشتی غرق شدن کشتی

چو ایشان بر لب دریا رسیدند | بپیش شاه کشتی را کشیدند
بپیش شاه ملاحان آن بحر | یکی کشتی بیاوردند چون شهر
بران کشتی نشست آنگه ملکزاد | کشاده بادبانها جانب باد
چو خوش شد سر کشتی برانند | بروی بحر هر جانب دوانند
بهر جایی که شهری یا دیاری | پدیدار آمدی در هر کناری
کشیدی شاه کشتی بر لب آب | برفتی اندران وادی بشتاب
بران هر دو هم گفتی داستانی | که باشد یادگار از پارسش نشانی
نشان از نوش لب پادشاه مشهور | همه از هیبت الامان وادی آن حور
نمی‌گفتی کسی زنها نشانه | نگفتی خود نبوده در میانه
همه روز و همه شب راه راندند | بروی بحر تا سالی بماندند
شبی شهزاده با برسنخ همی گفت | ز دیده گوهر عبرات همی سفت
که ای یار موافق این چه سوز است | ازین هجر جرح سینه‌ام بسوز است

نشد یک سال تا در بحر خونخوار — همی راندیم کشتی در شب تار
خدایا رهنمای بیکسانی — چو دانی بیکسم جای رهنمائی
هر از این بحر بی پایان برآور — بنه تاج مراد هم باز بر سر
درین بد کز قضا از سوی خاور — پدید آمد نسیم تند صرصر
یکی بادی بزد بر آب دریا — که دریا ناگهان برخاست از جا
سپاه باد بر دریا در افتاد — نشد شوریده دریا کف برو داد
بجوش آمد چو دیگ تفت جوشان — همی زد جوش از سر تا به پایان
ز قهر بادهای تند دریا — برون زد موج هر سو تا ثریا

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتیها

چو باد آمد بگفت ای آب بدکار — دیا شوریده بخت مردم آزار
تو میدانی که با یونس چه کردی — مثال لقمه خشکش بخوردی
چو دریا این سخن بشنید از باد — بجوشید از غضب کف بر جهان داد
برون زد موجها چون کوه خیبر — بهم پیوسته چون سد سکندر
خبر چون یافت ابر از جنبش بحر — بجوش و غرید همچون شیر از قهر
گرفت آن لحظه تیغ میغ بر دست — ز جاهای خویشتن همچون برق جست
فرو بارید سنگ ژاله چندان — که شد باد از نهیب او گریزان

چو آب از گفت کشتی را بیفگند / جدا شد و ز یارانش بند از بند
چو باد از پیش دریا منهزم گشتست / بجای خویش دریا زو نشستست
قضا را ساختش بر روی تخته ماند / بهر سو تخته را دریا همی راند
روان آبش بساحل برد چون باد / برون آمد شه از دریا نشد شاد
نه یاری و نه غمخوار و رفیقی / بمانده زار و حیران بی شفیقی
غمم را انجمن سان اوفتاده / چو مجنون سوی صحرا رو نهاده
فغان برداشت غمناک و زار بگریست / که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
ز جور گردشش چرخ ستمگار / فتادم اندرین ره دور از غمخوار
کجائی ای رفیقم یارب کجائی / ز من پنهان بگو بهر خدائی
نبودی هرگز از پیشم چو غایب / عجائب مانده ام زین دم عجائب
تنت در دار دنیا هست موجود / و یا خود نخوان دریا کرد نابود
کجائی ای سرت گردم کجائی / تبه دردیست این درد جدائی
کجا بینم ترا ای یار جانی / که می آرد ز تو از من نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم / که یک دم آیت وصل تو خوانم
صلا از روی تو بود است دلشاد / ز تو دور اوفتادم این چه افتاد
مرا یاری دل از بهر تو خون شد / نمیدانم که احوال تو چون شد
گشاد از چشم من صد چشمه خون / غم دل با که خواهم گفت اکنون

منم از آتش عشق تو در سوز / کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای نوش بر من نیش آمد / مرا امروز غربت پیش آمد

بدر آمدن ملک زاده بروی تخته پاره از دریا و تنها و بیکس ماندن به بیابان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب / گهی بر راست میدید و گهی چپ
ز نخچیر نوشش لب فریاد میکرد / پس آنگه رنجشش را یاد میکرد
از انجا رفت دیگر راه پیمود / بر آمدش جنگلی از دور بنمود
دران جنگل یکی شیر ژیان بود / که شیر چرخ از دستش نهان بود
روان آن شیر از یکسو بر آمد / به پیش شاهزاده خوش در آمد
بغرید و بتندید و ز جا جست / ملک زاده به تیغ خویش زد دست
کشید و زد بفرق شیر از بیم / بشد در حال شیر نر بدو نیم
یکی تسمه کشید از پشت آن شیر / به پشت اندر میان از فوطه در زیر
دران جنگل ز میوه بد فراوان / بخورد و دست شسته بر داشت چندان
که در ره چند روزی بگذراند / بر آن قوت بره رفتن تواند
پس آنگه روی در صحرا نهاده / برهنه سینه و پای پیاده
دران صحرا قدم میزد شب و روز / نه یاری و نه غمخواری و نه دلسوز

ز هجر نوشلب میر نخست از سر / هزاران اشک همچون قطرهٔ مطر

بیابانی نه آب و آبادانی / شد از مژگان بعین درفشانی

همی پی بر در راه و آه میکرد / فغان از حسرت آن ماه میکرد

شبانگه ابری از مشرق برآمد / که گفتی غالبا دنیا سرآمد

بشد بر روی این نیلی فری طاق / بجز برد و سیه شد روی آفاق

فرو بارید سنگ ژاله چندان / که شد کوه سفیدی آن بیابان

روان شد هر طرف دریای دیگر / ز ژاله گشته دریا پر ز گوهر

ملک از سوز دل شد آن بیابان / میان آب و آتش مانده حیران

نه پای رفتن و نه جای بودن / نه از هیبت توان آنجا غنودن

ملک از درد و ز شوق نوشلب مست / گریبان چاک چاک و سنگ بر دست

بسینه کوفتی از دست دلتنگ / شکستی شیشهٔ ناموس از سنگ

رسیدن ملکزاده در قصر دیو و حرب کردن با او و کشته شدن دیو و خلاص کردن گلبوی را از بند

بروی او دری از غیب بگشود / ز مشرق صبح صادق روی بنمود

بشد عالم منور از رخ مهر / نمود از پرده خورشید جهان چهر

چو شاهنشهزاده از هم چشم بگشود / یکی قصری بلند از دور بنمود

روان شد شاه سوی قصر چون باد — رسید و گشت شاهنشاه دلشاد
زمانی چون بگرد قصر گردید — دران قصر یک پیکر دری دید
گشاد آن در درون آمد شاهزاده — بدید آنجا یکی تختی نهاده
بگردش از در و یاقوت مرجان — ز هر جانب جواهرها درخشان
بر و تختی نگار روی بخفته — بزیر چادر شب رخ نهفته
چنان از زیر چادر میدرخشید — که شمع از چهر آتشش برخویشتن پیچید
گمانش شد که باشد نوش لب این — که بدر رویش مثال ماه و پروین
روان رفت بکرد از خواب بیدا — بگفتا چند خفتی خیز ای یار
جوان دختر پری خود آدمی دید — عجب ماند بسویش دید و ترسید
که نابخشوده بر خود کیستی گوی — درین منزل ز بهر چیستی گوی
برو زینجا دوان ای مرد نادان — ترا بر خویش رحمی نیست چندان
نمیدانی که اینجا جای دیو است — که چرخ از گوشمالش در غریو است
ملک گفتا که ای سرو خرامان — خجل در پیش رویت ماه تابان
من بیدل ز عشق گلعذاری — همی گردم بصحرا چون غباری
تو خود برگو که حوری یا پری زاد — که آدم اندرینجا کی شود شاد
بگرد قصر صد سر تیغ بودش — که باشد دشت و کوه صعب در پیش
چه سان اینجا فتادی سرو سیمین — چه میخواهی درین صحرای پرخس

منم مهمان و می‌خواهم شدن زود — تو خود اینجا بگو خواهی چه‌سان بود
چو بشنید آن پری رخ از سر درد — کشید از سینهٔ سوزان دم سرد
بگفتا از چه پرسی حال زارم — مبادا کس به روز روزگارم
منم دخت سپه‌سالار بحرین — که بودم متصل با زیب و با زین
همیشه با پری‌رویان طناز — بهر طرف چمن بودیم دمساز
بدم اندر چمن روزی خرامان — گلهای چمن پر کرده دامان
که آن دم از قضای آسمانی — برآمد گردبادی ناگهانی
ربود از گوشهٔ گلزارم آن باد — بیاورد و بروی تخت بنهاد
یکی دیوی بد آمد پیش من بود — مرا جان و دل از هیبت بفرسود
بمن گفتا که ای رشک دو انجم — فدای آنست عقل و هوش و جانم
نترسی گر ز هم تو بیشتر ارم — چه می‌باشد مرادت تا برآرم
بدو گفتم مرا یکسال بگذار — که خو گیرم ز تو انگه شوم یار
کنون هر روز آید ناگهانی — بر دیوم بنگرو تا یک زمانی
بیارد خوردنی با خویش بسیار — شبانگاهان رود بر سوی کهسار
بجانم من عدو اینجا ز ارد و بیمار — جدا از خانه و از خویش و از یار
بگفتا آن پری رخ قصهٔ خویش — بشد جان ملک‌زاده از آن ریش
پس آنگه باز گفت او با ملک‌زاده او — که گشتم یک زمان از روی تو شادم

چو گفتم حال خود پیش تو درهم | بمن برگوی راز خویش تو هم
که سرگردان درین عالم چرایی | بدام طره که مبتلایی
بگفتا شه بادکامی غیرت حور | مرا حالیست از گفتن بسی دور
چو دارم حالتی بس صعب پیش | مبادا دررسد آن دیو بدکیش
کند قصد من آن بدبخت اکنون | تنم از خبث و جوی نوش لب دور

خبر یافتن ملکزاده از نوش لب و شادمان شدن

چو بشنید آن پری رخ قول آن ماه | بخندید و روان برگفت کای شاه
عجب دیدی تو روی نوش لب را | چه میدانی تو آن اصل و نسب را
که او ماه و خورشید زمانه | بعمر خود ندیده در میانه
ملک زاده چو بشنید این سخن را | بزد صد چاک در تن پیرهن را
که ای دلبر بگو او را تو دیدی | و یا این نام را از کس شنیدی
بشد عمری که در عالم دویدم | نشان آن صنم از تو شنیدم
بشه گفت آن پری رخ ای برادر | که با هم از یکی مادر دو خواهر
مرا خود نام هست ای شاه گلبوی | پس انگه خواهرم را نام گلروی
دران روزی که او را زاد مادر | گرفت اندر زمانه عیش از سر
پدر آشفته شد از مهر رویش | به بست آئین تمام شهر و کویش
بباغ خویش مجلس را بیاراست | نوای چنگ و عود و نای برخاست

گرفته مادرم گهواره در پیش ... همی گفتی سخن از هر کم و بیش

که ناگه عورتی در پیش آن مهد ... بیامد در زمان با جهد و با جهد

ز نور روی او شد خانه روشن ... بشد آن قصرها مانند گلشن

یکی تاج مرصع بر سر او ... لباس پادشاهی در بر او

زبان بگشاد کای خواهر خویش ... که من مادرم بود در دین و کیش

دو شب گشته که در باغ تو شادم ... درون باغ و گلزارت بزاده

مرا هم دختری آمد پدیدار ... که شکلش نیست نه چین نه دوار

چو شد با دخترم این بخت همزاد ... مرا از مهر او شد جان و دل شاد

بگفت این و بدادش شیر و بخت ... زمان دیر بر آن دخت پرداخت

همانم مادرم برخاست از جا ... بگفت ای بانوی گل روی زیبا

چو کردی سرفرازم در زمانه ... ز لطف خویش ای دُرّ یگانه

بفرما تا بیارند آن گهر را ... که بینم آن نگار سیمبر را

بفرمود آن پری زاد نکوکیش ... که آرند آن مه را روان پیش

چو مهد نوش لب پیشش بماندند ... بروی مهد او گوهر فشاندند

بداد آن طفل را چون مادرم شیر ... وزان پس شادمان شد آن زن پیر

پس آنگه عزم رفتن کرد آن زن ... بیالیشش بوسها زد مادر من

که مهر دخترت افتاده در دل ... بماندم اندرین او پای در گل

بگفت آن زن که کردم عهد ای شاه — برز — که آرم پیش ات امروز ای سپرماه
از آن دم تا بغایت هر سحرگاه — بیاید نوش لب با حشمت و جاه
بماند هفته آنجا به عشرت — نشیند شادمان بر تخت دولت
چو بشنید این سخن از وی ملکزاد — روان برجست و اندر پایش افتاد
ز اول تا بآخر راز خود شاه — زروی درد گفتا نزد آن ماه
بگفت آن مه لقا یا رب چه بودی — که من در شهر و ملک خویش بودی
اگر رفتی مرا اسرار این کار — نمودی نوش لب را با تو یکبار
بگفتی حال زارت در بر او — ببردی عقل و هوشش از سر او
ولیکن چون کنم هستم گرفتار — درین وادی بدست دیو بدکار
نشان دوست من دارم چه گاهی — بپرس از من اگر هیچ خواهی
بگو با خواهرم درد دل ریش — که از وی یابی علاج اندوه خویش
طبیبت را نشان دادم کنون خیز — روان رو در عنان او در آویز
ملکزاده چو بشنید این سخن‌ها — بگفتا هم بحق سحر دانا
اگر کار پدرم کرد اندرین کار — برم با خود ترا زین قصر ای یار
بکن دل را قوی ای خواهر من — که هست این منت تو بر سر من
همه بند ازوی که پیش دیو خوارم — همین لحظه دمار از وی برآرم
زکین گر آتش کین برفروزم — بیک حمله [illegible] عالم بسوزم

۱۷

اگر صد ای گیتی مرد گیرد / چراغ همتم هرگز نمیرد
اگرچه این زبان خود هیچ پیچم / که آرد تاب رنج پیچ پیچم
چو این تا پشت از عفریت ملعون / چه سان رانم بهر سو چشمهٔ خون
کنم زین دم بیک کپر هلاکش / سپارم یکدم اندر زیر خاکش
خورد از من هزاران زخم کاری / نزاید بخششش واز بخت یاری
درین بودند کو عفریت چون دار / در آمد اندر آن بدکیش مردار
ملکزاده چو دید او را روانی / بجست از جای چون شیر ژیانی
یکی کپر ز ترکش کرد بیرون / بزد بر سینهٔ آن دیو ملعون
که جان آن ابلیس پشتش برون شد / روان آن دیو ملعون سرنگون شد
سرش ببرید شاه و شاد بنشست / روان دختر ز جای خویش برجست
فتاده اندر قدمهای ملکزاد / لبشد زان واقعه بسیار دلشاد
چه خوش گفتست ای فرخنده درویش / تو شسته دشمن تو مرده به پیش
حسود کور دل سرگشته بهتر / جهان بر دشمنان برگشته بهتر
اگر عمری وفای او گزینی / تو از دشمن گهی نیکی نبینی
کسی کو مر ترا در رنج خواهد / برنجان تا دلش سخت بکاهد
جهان از جنس دشمن پاک میکن / تن بدخواه خود در خاک میکن
مشو ایمن ز دشمن تا توانی / مبادا دشمنان را خوار دانی

چه خوش روزیست ای دلدار مه‌رو / که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیا برخیز و ره در پیش گیریم / سبک دنبال کار خویش گیریم
ملکزاده برون آمد از آن شهر / بآن نسرین عذار رخت در دهر
گهی گلبوی را بر دوش کردی / هزاران ساغر غم نوش کردی
گهی افتان و خیزان راه رفتی / حدیث نوش لب گفتی شنفتی
بصد خواری از آن صحرای خونخوار / برون آمد ملکزاده بآن یار
پدید آمد اندران بر مرغزاری / شگفته سبزه و گل چون بهاری
زده صحرانشینان خانهٔ خویش / گرفته دشت و صحرا بره و میش
بیامد شاهزاده پیش ایشان / که پرسد حال آن دشت و بیابان
بگفتند آنکه بحرین است این بوم / که باشد رشک مصر و غیرت روم
چو بشنید این شهنشه شاد گردید / ز دست و درد و غم آزاد گردید
بیامد پیش گلبو شاد و خندان / بگفت ای گلعذار نار پستان
مبارک باد در ملکت رسیدیم / ز جام خوشدلی آبی چشیدیم
چه گلبو این سخن بشنید شد شاد / یکی قاصد بملک خود فرستاد
بنزدیک پدر کای نور دیده / ز بحرین بمحنت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ و براق

فرستادن پدر و مادر سوی ایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درد / ز سوز سینه و رخساره زرد
ز سر نامه بنام آن خدائی / که باشد گمرهان را رهنمائی
خداوند زمین و چرخ افلاک / پدید آرنده گل از تاب خاک
بداو او چون نه کردم ناسپاسی / ز دست دیو بد گشتم خلاصی
هزاران شکر گویم مر خدا را / که آمد بر سرم یک شاه دانا
یکی شهزاده از ملک توران / بیامد از قضا در آن بیابان
بکشت آن دیو را از فضل الله / چو یوسف بر کشیده از تک چاه
کنون آورد نزدیک توام زود / ولیک از ماندگی گشتیم نابود
فرست از بهر ما اسپان تازی / بکن از لطف رین مسکین نوازی
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد / همان ساعت بدست قاصدش داد
بشد قاصد روان چون باد صرصر / بیامد نزد شاهنشه چو آذر
سپه سالار چون آن نامه بخواند / ببوسید انگهان بر چشم خود ماند
روان آن نامه را با مادرش داد / درآمد در حرم خندان و دلشاد
چو مادر خواند نامه گشت بیهوش / لباس صبر را افگنده از دوش
پس انگه اسپهای خاصه شاه / یکی مهد مرصع سوی آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم … بقاصد کرد تا همره شاه ورده
چو گلبو دید کامد قاصد از راه … بشد شادان و شد آمد نزد آن شاه
سرو پا از برای شاه و گلبوی … مرصع تاجها زیبا و دلجوی
بپوشید و بمرکب شاه بنشست … بمهد خویشتن گلبوی زد دست
روان گشتند سوی شهر بحرین … فتاد از شادمانی در جهان شین
برآمد خلق از هر سو به صحرا … سپهسالار گشته از دور پیدا

رفتن گلبوی نزد پدر و تعریف کردن ملک زاده را و آمدن ملک زاده نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شهر باغ آل … بگفتا با شهنشه صورت حال
همه حال ملک زاد پری چهر … بشاهنشاه برگفت از سری مهر
حدیث نوش لب از گفته پیر … یکایک کرد پیش شاه تقریر
سپهسالار چون بشنید آنها … روان برخاست آن شه بر سر پا
بیامد در تگ خرگاه آنگاه … دوانیدند کس دنبال آن شاه
چو شهزاده خبر شد زود بشتافت … بخاصان در خرگاه دریافت
پس آنگه از ره عزت بخرگاه … درآمد با ادب در پیش آن شاه
زبان بگشاد بر مدح و ثنایش … بگفتا از ره حرمت دعایش

که تا باشد جهان باشی بعالم / توئی چون پیشوای نسل آدم
زهی چترت زگردون رفته بالا / که دید امروز چون تو شاه دانا
جهانی عدل را جمشید دیگر / سما و فرض را خورشید دیگر
جنابت ازمه و خورشید زیبد / غلامت قیصر و جمشید زیبد
شکوه دولتت بس دلفریب است / جهان از فر تو با فر و زیب است
ترا زیبد بسر سودای شاهی / که عالم را نکو عالم پناهی
حیاتت تا قیامت باد باقی / شرابت آب حیوان شاه ساقی

شنیدن الفاظ ملک زاد را سپهسالار و بعزت پیش آمدن سپهسالار ملک زاد را

سپهسالار چون آن مدح بشنید / بچشم مرحمت بر سوی او دید
زجا برخاست بگرفتش در آغوش / زشهد لب فرو بارید این نوش
که مستم آخر بجانم منت تو / چو شد دل شادمان از همت تو
توئی فرزند من در هر دو عالم / تمام ملک خود را با تو دادم
سپهسالار انگه بر ملک زاد / زشفقت قصر خاص خویش را داد
بعیش و شادمانی خوش نشستند / پس انگه در بروی غیر بستند

دیدن ملک زاد را شهزاد شناختن

قضا را شاهزاده بر دور گشت
سوی بحرین از بازار بگذشت

در آن بازار اسخ را پیاده
بدید از دور بر پا ایستاده

بگفتا شکر ایزد اندرین کار
که بگشادم نظر بر روی آن یار

بگو بهر که آن یار وفادار
رهائی یافته زان بحر خونخوار

پس آنگه گفت آن شهزاده عصر
که آرندش روان بر جانب قصر

بیاوردند اسخ را چو از راه
از احوال او پرسید آن شاه

که چونی و چه شخصی از کجائی
که آید از تو بوی آشنائی

بگفتا خود مپرس از حال زارم
که بس دور است ای شه شرح حالم

اگر گویم بشاه این قصه خویش
همین ترسم که گردد خاطرش ریش

زبس شد گشته بود از عشق بیکار
ور اشناخت آن یار وفادار

بگفتا حال خود با شاه یکسر
ز اول تا باخر آن نکو فر

ملکزاده بر اسخ گشت ناطق +
منم آن شاهست ای یار موفق

روان اسخ بدست و پایش افتاد
ملکزاده بشد بسیار دلشاد

بخلوتخانه با هم نشستند +
پس آنگه در بروی غیر بستند

پرسیدن اسخ احوال ملکزاده و جواب گفتن ملکزاده با اسخ

زبان بگشاد اسخ کای نکوسیر
چه سانی از نسیم دلدار بر جای

چه سانی و چه شکلی در چه کاری / چگونه روز و شب ها میگذاری
درین بی یاری آخر یار تو کیست / درین اندوه غم غمخوار تو کیست
چگونه میکشی جور زمانه / نه در باقی تلخ کردی یا نه
ترا نی مونس و نی هیچ غمخوار / نمیگویم نمیدانی تو ویلی یار
بگو تی این جان و دل بیمار تا چند / سرشک دیده ات خونبار تا چند
ترا این خوردن اندوه شد دیر / ز غم خوردن نگشتی آخر سیر
ز سر بیرون کن این سودای جانسوز / مبادا بیکس هرگز این روز
دل شوریده سا زین کار بردار / تو میدانی چه با دیدی درین کار
چه دشت و کوه پیمودی درین راه / نه دل همدوست داری نه هواخواه
برون و شمع خود گشتی تو بیمار / نشانی یافتی زان یار غمخوار
دلم از بهر تو در موج خون ست / تو هم بر گو که احوال تو چون ست
دلت با آنکه چندی بلا دید / کسی را دیدی که او یار تو دید
بیا از موج معنی صبر کن / مرا از سرگذشت خود خبر کن
مرا تا از تو دور افگند تقدیر / چها دیدی بگو آن جمله تقریر
چو گل لب بگشا یاری همچنانی / بگو با من که شادان از کجائی
بدوران یافتی مطلوب خود را / بدیدی تا بهرهٔ محبوب خود را
بخواهم بسته تو من آرزو خود / مرا هم شاد کن از شادی خود

مبادا هیچ غم را سوی تو راه | ترا شادی بود از فضل الله

نمودن ملکزاده سنجر را به سپهسالار و خلعت خاص خود دادن سنجر را و نشاندن نزد خود

ملکزاده از ان لفظ گهربار | چگونه گل فشاند از بهر آن یار
که ای نور دو چشم و راحت جان | بگویم سرگذشت خود بدوران
که تا از تو جدا گشتم چه دیدم | چه خواری ها که از دوران کشیدم
باخر یافتم از فضل الله | خبر زان گلعذار غیرت ماه
تمامی قصهٔ عفریت و گلبوی | بر سنجر گفت آن شه موی با موی
بشد دل شاد سنجر زان حکایت | که آمد درد شاهش را نهایت
پس انگه شاه و سنجر هر دو رهم | روان رفتند نزد شاه با هم
سپهسالار پرسید این کدام است | چه شخص است این بگو او را چه نام است
ملکزاده بگفت ای شاه غمخوار | مرا خود راحت جان است این یار
تمامی قصهٔ سنجر لبش گفت | ز اول تا باخر راز ننهفت
ملک بنواخت سنجر را بشد شاد | پس انگه خلعت خاصش بدو داد
نشاند او را بمجلس جای نیکو | سخنها گفت شه با او ز هر سو

رفتن ملکزاده پیش گلبوی و نالیدن از هجر نوش لب

و شادمان کردن گلبوی ملکزاده را از آمدن نوش لب

ملکزاده شبانگه جانب قصر
ایا رانیخ بیامد آن شه عصر

بدیگر روز آمد نزد گلبوی
که ای گلبوی جانم سوخت برگوی

نمیگفتی که این رشک پری را
تو خواهم نمودن بی محابا

بمن برگو که جانم سوخت زین درد
هم چون موی گشت چهره ام زرد

چنین گفت آنشه از مهر گلبوی
که فردا غمزه باد ای پری روی

همی آید بهادر نوش لب باز
بهر دو در باغ من بنشین بکن ساز

که آن دلارام بهر نوعی که باید
بیارم نزد تو زان سان که شاید

بشد خندان ملکزاده برآمد
چو پیشش رانیخش اندر درآمد

بصد شادی عشرت گفت برخیز
تو اسباب طرب را ساز کن تیز

که فردا نوش لب اندر درآید
فراق عاشق مسکین سرآید

که گلبو گفت شه در باغ من رو
بکن یک صحبت خاص از سر نو

چو من اورا در آن باغ آورم زود
تو بنمایش تو باشی خشنود

ملک با رانیخ و با ارغنون ساز
در آن باغ آمد و شد مجلس آغاز

بآب باده ساقی طربناک
بشسته از لوح دلها حرف غم پاک

ز عشرت هر زمانی جام باده
لب خود بر لب خوبان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بر دست ز جام بیخودی گردیده سرمست
ز عشق نوش‌لب نالان چو بلبل به شکل عندلیب از فرقت گل

آمدن نوش‌لب در غرهٔ ماه بملک بحرین و دیدن گلبوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

سخن را مرغ چون اینجا رسانید روان بر جانب معصوم شه دید
بگفت ای شاهزاده اندرین دم بگوشم چون پیش آمد ز همدم
چو آمد غرهٔ ماه و بادر سوی بحرین جمع رفتیم باسر
چو در قصر سپهسالار رفتیم بعشرت با پری رویان نشستیم
بناگه آمد آوازی بگوشم همه از گلبو که از سر رفت هوشم
بجستم از زمین آزاد برپای بدیدم روی گلبو را در انجای
ببوسیدش از ره شادی دو چشم به بر از شادمانی در کشیدم
بگفت ای جان من چون رستی از بند که از بستان تو این خار بر کند
بگفت ای سرور نور دو دیده یکی شهزاده شد آنجا رسیده
بگشت آن دیو را از فضل ایزد مرا آورد اینجا با خود ای ماه
تعجب ماندم و گفتم که گلبوی چه سان آدم رسد اینجا تو برگوی
بگفت ای گلرخان گویم تو راست که آن شهزاده در آنجا چه نیکو است

ز عشق روی تو سرگشته گشته / میان خاک و خون آغشته گشته
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه / کجا دیده مرا بر کوی آن شاه
تمامی قصهٔ پیر و ملکزاد / به پیش من بگفت آن سرو آزاد
بس آنگه قصهٔ دشت و بیابان / وزان بشستن ... پای عمان
ز موج بحر و از کشتی شکستن / وزان مردانگی و دیو کشتن
همین چون گفت گلبو آن سخنها / بشد اندر دل من مهر پیدا
بگفتم آن جوان حالا کجا شد / جدا از تو بگو آخر چرا شد
بگفتا او جدا از من نگشته / ولیکن چشم بر راهست نشسته
درون باغ من بنشسته خرم / بیا با هم رویم آنجا بیکدم
من و گلبوی و گلرو هر سه در حال / ابا خنگ عجیب رو و نکو فال
بآن باغی که بود آنجا ملکزاد / برفتیم و بشد گلبوی دلشاد
دو چشمم چون بروی شاهزاده / قضا را در چمن چون شد گشاده
رخی دیدم بسان یک طبق گل / دو لب لعل بدخشان طره سنبل
دهانش قیمت یاقوت شکست / بخوبان جهان راه سخن بست
دو چشمش نرگس و بالا میانه / بغمزه آفت دور زمانه
چو چشم من بروی آن فتاد / بیکدم عقل و هوشم رفت برباد
چنان بیخود شدم کز پا فتادم / دو دم در پای آن مه بر سر افتم

یکی خرگه بدانجا نصب کرده | ز محمل گرد آن بستند پرده
دران خرگاه ز غم خوش نشستم | و چشم خویش بر رویش ببستم
بشد گلبوی در پیش ملکزاد | بگوشش گفت کامد سرو آزاد
چو بشنید این ملکزاده ز خود رفت | بشد سوزان چو شمع از آتش تفت
پس آنگه ارغنون ساز نکوفر | بگرد آن ارغنون را ساز از سر
درآمد هم از زبان شاد بگفت | ز معنی بهر ساعت همی سفت

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاده شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الله نسیمی آمد از دوست | که افتاد هم بدو دل چون مغز از پوست
مگر پیک صبا فراشش باغ است | که مارا بوی جانان در دماغ است
دلم این بوی دلکش می شناسد | خوش آمد خوش شد دلم خوش می شناسد
چمن رنگ رخ دلدار دارد | جهان امروز بوی یار دارد
دل خسته ازین بو میگشاید | نه گل این بوی جانان می نماید
مگر روی زمین شد آسمانی | که از غم خود نماند ایجانت نی
کجائی ای گل گلزار یارے | بیا بنمای جائی در چه کارے
بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد | عجب آمد ترا از دوستان یاد

شود از لطف تو آباد این خرابی
کشش که گل بر روی ماه تابی

سرم ماندست از حسرت بزانو
که این باد آورد دست این سبو

نبود از بخت خود امیدمن این
که وقتی بینم آن رخسار رنگین

که این بادت از حالم خبر کرد
که دردم در دل سنگت اثر کرد

مگر ترسیدی ای مه از خدا تو
وگرنه ما کجا و خود کجا تو

زهی دولت که از ما یاد کردی
دل غمگین ما را شاد کردی

ز وصلت یافتم از غم رهائی
جدائی دادی از درد جدائی

کنون گنجم کنون چون غنچه در پوست
که خواهم دید اکنون طلعت دوست

چه زحمتها که دیدم یارب از بهر
چه سان ها بچند گشتم شهر در شهر

چه کوه و دشت پیمودم بخواری
چه سان بچند کردم غم بزاری

اگر حرفی ز درد خود بگویم
تو گوئی خود من از فولاد رویم

فلک زین طرح ما بسیار داند
گهی راند گهی آگاه خواند

مرا با آنکه پیچندی دوانید
بحمد الله بمقصودم رسانید

ز روزی دوست عیدی دلم فروز
چنین خود عیدکی باشد دل افروز

سعادت یار و دولت پایدار است
خزان هجر با وقت بهار است

مرا امروز روز ارجمندی است
سری افگنده با وقت بلندی است

بیا ای دوست یکدم یار من باش
ز روی مرحمت غمخوار من باش

نقاب از روی چون خورشید بگشای ... جمال بهتر از خورشید بنمای
ترا وقت است با من عهد بستن ... نه این ساعت پس پرده نشستن
چه از دوری خود جانم خراشی ... چه وقت آنکه از من دور باشی
چو ماند از ساز قول ارغنون ساز ... عجب رود از درون در داد آواز
بخوشگوئی همه دست طرب سفت ... حسین ساز کرد این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود چنگی از زبان نوش لب

دلا آخر چنین بنجود حیرائی ... کجا شد آن همه زورآزمائی
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست ... چنین در عاشقی افسانه گشتست
مشو یکبارگی از راه بیراه ... چرا می افگنی ما را در افواه
بکردی ما را از صحنانه خالی ... چنین هرگز نگشتی لاابالی
بیک جرعه چه شد سرمست گشتی ... بزیر پای غمها پست گشتی
بده سررشته دانائی از دست ... بیک جرعه مشو دیوانه و مست
به بیصبری تبه شد روی صبرت ... کجا شد قوت بازوی صبرت
بکن بر صبر کار خود حواله ... مزن بر سنگ بیصبری پیاله
تو خود را اینچنین بیدل چه سازی ... که سربازیست اینجا این نه بازی
عزیزت بده جان صد لقا نیست پریان ... درین غمدیده مرد انست گریان

که زین سیلاب غم در ابر گران برد — گرا دیدی کزین اندیشه جان برد

چه جانها که اندرین غم چاک گشته — چه سرها کاندرین ره خاک گشته

هزاران تیغ جان برکنده از دست — سر مردان مرا افگنده از دست

گرانشاند بر تخت وصالی — گرا بر روی هست از وصل خالی

نه کار تست این کار دلیران — کجا آید ز روبه کار شیران

منه بیرون ز حد خویشتن گام — که در مانی تو خود در رنج ناکام

کسی کو مصلحت اندیش باشد — میان زیرکان او پیش باشد

ترا این حسرت سفتن مصلحت نیست — درین اندیشه سفتن مصلحت نیست

چه کردی ای دل بدخوی ناشاد — کجا افتادی آخر این چه افتاد

خود افتادی مرا هم اوفگندی — چرا شاخ طرب از بیخ کندی

بسا سر کز پی دل رفت برباد — ز عالم نام دل یکباره گم باد

بیک دیدن کسی گردد چنین گم — ترا آخر نخواهد گشت این خشم

چه دیدی کین چنین دیوانه گشتی — بکوه عاشقی افسانه گشتی

بیک دیدن برفتت از دست دل — علاج بیدلان کاریست مشکل

ندیدانم کزین خونخواره جیحون — چگونه جان نخواهی برد بیرون

کسی روزی ز دست عشق جان برد — ازین سیلاب خون جان چون توان برد

ولی خوش داشتی بیرنج دلسوز — قضا در پیشت آورد این چنین روز

فلک دلها برای غم گزیند ولی بیرنج نتواند که بیند
عجب بود این غزل بر گفت و آسود برآورد ارغنون ساز این نغمه زود

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاد

مرا طالع بسعد است ای دل افروز که گشتم بر وصال یار فیروز
دلم وارست از درد جدائی بشد با آشنائے آشنائی
برفت آن کز فلک غمها کشیدم ز نومیدی بامیدی رسیدم
یکایک بخت ناخوانده در آمد نگار سرو قد هم در بر آمد
چو دولت هر یکی را رخ نماید ز در اقبال ناخوانده در آید
گل دولت دمید از شاخ بخشش فلک پوشید بر نامی بخشش
مرا هم این زمان اقبال یار است که از دلدارم امید کنار است
دلم را از غم هجران فراغ است که بوی زلف جانان در دماغ است
بیا ای محرم اسرار جانم فرح بخش روان ناتوانم
ز روی آنچو مه پرده بر افگن یکی آوازه در عالم در افگن
ز من آن چهره چون مه چه پوشی چو مه پنهان نماند چند کوشی
مرا بگذشت از حد آرزویت بمن بنمای این روی نکویت
چو از [illegible] بخراشی برون از [illegible] پرده چه باشی

چه می باشی نهان در پرده چون لعل / که شد چون لعل در آتش مرا نعل

سرت گردم برافکن پرده از پیش / ندارم طاقت دوری از این بیش

من از سودای تو ای ماه رخسار / بگشتم گرد عالم همچو پرکار

چه باشد گر تو هم ای مایهٔ ناز / برون آیی سوی جوینده دمساز

ببخشی بر دل دیوانهٔ من / کنی زان چهره روشن خانهٔ من

دو چشم من ز رویت نور یابد / شفای این تن رنجور یابد

چو گفتم پیش تو افسانهٔ خویش / ببخشا بر دل دیوانهٔ ریش

مرا کن از سر نو حلقه در گوش / که گردد اندوه ماضی فراموش

مرا خوش داشتن چون می توانی / بکنج ناخوشی تا کی نشانی

برون آ از پس پرده برون آ / مرا زین بیش خواری مفرما

سرتها گردم سرت گردم بکن ناز / بیا یکدم باین بیچاره پرداز

تو گر از پیش رخ پرده برآری / فراق و هجر را از من سرآری

نگار نوش لب محبوب طناز / چو نغمه بشنید قول ارغنون ساز

نوای ساز کرد از سوزش یار / به چنگی گفت این آوازه بردار

چنان برگو که عاشق مست گردد / بزیر پای شوقم پست گردد

عجب رود از سر مستی برآشفت / باهنگ عراق این خوش نوا گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوش لب

زهی وقتی و خرم روزگاری / که آن ساعت رسد یاری بیاری
دل پر حسرت و سینه پر از شوق / نهی ذوق و نهی ذوق و نهی ذوق
امید آنکه ناگه یار آید / در رحمت وصل او در بار آید
ز سر بیرون برو سودای عاشق / کند از لطف خود پروای عاشق
چه خوش روز است روز وصل یاران / چو گل کو رخ نماید در بهاران
دو دلداری موافق روی بر روی / گهی بوسه بدست و گاه بر روی
گهی از غمزه دلدار باینده / گهی از خنده جانانه امید
چنین دولت کرا باشد بعالم / کرا این شد نصیب از فضل آدم
خوشا عاشق که او را یارگی هست / ز هر روز غم غمخوارگی هست
که دارد در جهان یار موافق / کجا یابید دلدار موافق
به پیش تو روان ای یار همدم / برون هی آیم ای دلدار محرم
بر او ای پرده و پیشم چه باشی / نهان همان بر سر پشتم چه باشی
مرا تا بود طاقت صبر کردم / ولیک اکنون ز حد بگذشت دردم
نباشد عشق بازی را سر انجام / کجا عشق و کجا ننگ و کجا نام
اگر شد ننگ و نامم جمله برباد / چه غم دارم چیا عشق همراه باد

بیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بیهوشش

شدن ملکزاده بسراپرده

چو بیرون آمدم از خسرو خرگاه — روان رفتم بسوی مجلس شاه

نظر چون کرد بر رو دیدم ملکزاد — چو سرو بوستان روان از پا درافتاد

روان رفتم بپای او فتادم — سرش را در کنار خود نهادم

چو دیده برگشاد و دید رویم — دگر باره ببسته هوشش ز بویم

بامن دست بوسی چنین بار از جوش — همین میدید و خود میگشت بیهوش

با خستم چشم بگشاد و بمن گفت — ز دیده گوهر عبرات می سفت

که ای دلبر تو فی بنشسته با من — ز غیری این چنین پیچیده دامن

چو عاشق دید روی یار خود را — لبالب یافت جمله کار خود را

سجابان گفت کای آرام جانم — فدای روح تو نام و نشانم

لبت داروی درد دردمندان — غمت شادی جان مستمندان

رخت گلبرگ گلزار لطافت — قدت سرو گلستان ظرافت

سرت سرچشمه صهبای جوانی — لبت چون چشمه آب زندگانی

چه لطف است این که کردی بخت افروز — خلاصم ساختی زین رنج جانسوز

نهادی بر سرم تاج کرامت — رهائی دادی از بار ملامت

تنم از شوق وصلت شادمان شد — دلم در ملک شاهی کامران شد

زاری کردن ملک زاده بر نوش لب و ناز کردن نوش لب و سخن تلخ گفتن با ملک زاده

ملک بار دگر گفت ای دلارام / ز بدخویی چه تلخم می‌کنی کام
چراغ گفتگو چندین میفروز / که ما را میرود از عمر این روز
چو روز وصل روزی شد بدو کام / بگفتش دگر چه خرابی میکنی شام
مکن با من حساب عصمت خویش / که هستی هر چه میگویی از آن بیش
ولی این هم ببین کز حسرت ماه / جهان بر من سیه گاه و بیگاه
چه خونها خورده‌ام تا کرده دستت / چسان در گرد عالم گردم گشتت
همه درهای امیدی گشادی / متاع شادیم بر باد دادی
درین شکی که من خاکی وجودم / که من شهره بدم روزی به دنیا هم
شدم هم در زیر پای عشق تو پست / کنون وقتست گو گیری مرا دست
غمت ما را کجا دل شاد دارد / که صد گشته چو من بر باد دارد
هوای عشق بس طوفان فزا است / برای چون تو دلها گو شکست است
بیا ای یار یکدم یاریی کن / غم جانم ببین غمخواریی کن
مرا جانی و جان دلپذیری / که گیرد دست گر دستم نگیری
ز پا افتاده‌ام ای یار غمخوار / ز پا افتاده را از لطف بردار

زمن پنهان چه داری روی خود را	چو روی خویشتن کن خوی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن	کمی بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن نوش لب ملکزاده را و سخنهای درشت گفتن با ملکزاده

زبان بگشاد یار آن سرو گلرخ	پیدا عشق بازی کرد آن چهره فرخ
که ای سرمست جام تو نیازی	تو بازی میکنی یا عشقبازی
مرا با تو سر سودا نباشد	پری با آدمی یکجا نباشد
نباشد از وفا بوئی بمردم	میان مردمان شد مردمی گم
ز مردم هر کرا بینی آشنائی	نبینی اندرو جز بیوفائی
ز انسان هیچگه یاری نیاید	وزو جز مردم آزاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد	که بس بد عهد باشد آدمی زاد
کسی بد عهدتر از آدمی نیست	جفائی آدمی را خود کمی نیست
تو میخواهی مرا زین عشق بانی	ز بدنامی بطشت خون نشانی
میان نیک و بد افسانه سازی	بگرد شمع خود پروانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری	بافسون مرا در دام آری
دلت بیهوده با خود می ستیزد	ز من مقصود تو هرگز نخیزد

چو بربستیم عهدی هر دو باهم / بنائی دوستی کردیم محکم
بگردیم هر دو تا از جای جستیم / ز دامان در گردن او هر دو دستم
پس آنگه بوسها بر روی دادیم / ز روی مهر لب بر لب نهادیم
چه خوش فرخنده روز وصل یاران / چو بشگفتند چون گل در بهاران
دو دلدار موافق روی در روی / گهی بوسه بچشم و گه بابروی
بمجلس خفته در عشرت فزائی / نه بیم هجر نه ترس جدائی
نشسته لیلی و مجنون بیک مهد / ز نامه صلح کرده باد هم عهد
جهان زین گونه است خود کم گرد / نشان اینچنین دولت کم آرد

شراب خوردن و عیش کردن ملکزاده با نوش لب و خفتن با یکدیگر و آمدن مادر نوش لب ببالین ایشان و مرغ ساختن نوش لب فرستادن ملکزاده را پیش او

همه شب عیشها کردیم با یار / بسی خوردن نموده مستی بسیار
ز مستی صبحدم از پا فتادیم / بیک بالین دو دلبر سر نهادیم
دو عاشق مست در یکجا فتاده / ز روی مهر رو بر رو نهاده
بناگه مادرم در باغ درگشت / ببالین سر ما هر دو بگذشت

چو دید آنجا سی یار رخ پوشید — مثال دیگ از غیرت بجوشید
بیامد پیش گلبو از سر قهر — که این فتنه ز تو پیدا است در دهر
بپای آن پری افتاد گلبوی — که ای بانوی نیکو طبع خوشخوی
ببخشش این یک گنه را بر من ای حور — که یکبارست از پیشش این خطا چون نور
بدامانش بکرده دست این شاد — ز من باور کن این افسانه قند
پس آنگه حال شد با آهوی هوی — بپیشش گفت یک یک با گلبوی
بشد فی الجمله آن عورت تسلی — بکردش ال ابا شهزاده شیلی
ولیک از عورت جیسی برآشفت — پس آنگه با پری زادان خود گفت
که ایشان را جدا سازند از هم — برند آن هر دو را در کاشمر آن دم
بقصر او نشد و باز آیند — روان در بهر دلشش سعی نمایند
پس آنگاهی هر از هم شده بردند — بقصر من ابا دایه سپردند
سحرگه چون دو دیده بر گشادم — دل و جان از غم بر باد دادم
نه مجلس دیدم و نه یار و گلزار — فغان بر داشتم از عشق دلدار
بیامد مادرم از غصه چون نهر — بمن این حرف بر گفت از سر قهر
که نام و ننگ من بر باد دادی — بروی من دری محنت گشادی
تو هم پیوسته شدی با آدمی زاد — بدادی نام و ننگ خویش بر باد
هنوز از عشق او تو بیقراری — پشیمان نیستی زین خام کاری

ز قهر من بسی سر را که جنباند
مرا بر صورت این مرغ گرداند

صد سال است آنکه اندر گرد عالم
همی گردم ز عشق روی یارم

که شاید از ملکزاده نشانی
بیابم در سر او بوستانی

بسی در کوه‌ها و دشت و صحرا
بگشتم از پی آن سرو زیبا

ندیدم من از آن مه پیکر نشانی
نیاسود دلم ز عشق او زمانی

که تا اکنون در این قصر رسیدم
ترا بر صورت آن شاه دیدم

نشستم تا دمی بر تو ببینم
بیاد او ز رویت گل بچینم

چو دیدم حال خود در بیچاره خود
بتو دادم تن بیچارهٔ خود

گرفتار تو کردم خویش را شاد
که می مانی تو ای شه با ملکزاد

گوش کردن معصوم شاه حکایت مرغ را و اثر کردن در عشق او

چو معصوم این سخن بشنید از آن مرغ
بشنید حکایت را از آن مرغ

دلش صد پاره شد از سوز و دردش
بهارش شد خزان از آه سردش

بزد و زد نفس لب سوزناک از او
فغان در پیکر معصوم افتاد

ز دور دیگر آن دو عاشق از غم رسیده
کنار آن ز غم چنین خود چون لوان رسیده

پس آنگه گفت کای همشیره من
سرو و سینه نور دیده من

ترا جویندهٔ ام خواهر ز دو عالم
تو ای همشیرهٔ خاص من امیدم

اگر دو سعی بر بندم چو فولاد — ترا آخر رسانم با ملک زاد
زبان بگشاد مرغ از راه تعظیم — که باد ابر شهادت راه تقدیم
چه هیچ جوئی و دوائی درد هم ای شاه — که نتوانی علاج این بدخواه
من امید از وصال او بریدم — بنا امیدی از او دامن کشیدم
مبادا بخت برگردد ز مردم — که میگردد همه سررشته گم
چو معشوقه این سخن بشنید از وی گفت — بالماس زبان عقد گهر سفت
اگر خواهد قضای آسمانی — کرساند چهره کس ارغوانی
هزاران ساله ره را در یکی دم — رساند یار را با یار همدم
چرا نومید میگردی ز یزدان — بیا و قصهٔ هارون تو برخوان

تمثال ششم تمثال آوردن معشوقه شاه از قصهٔ هارون رشید

که هارون الرشید آن شاه فیروز — ابا عصمت خانه خود بود یک روز
یکی باغی بدش با خلد همسر — که گفتی جنت المأوا است یکسر
درختانش بگردون سر کشیده — همه اندر کنار او رسیده
بهر جانب گل و ریحان شکفته — شاهی ایزد جبار گفته
نشسته بود آن گل شاد و خرم — بنفشه کرده زانو پیش او خم
شکوفه بر سرش گوهر فشانده — درون مجلس گل زر فشانده

گرفته ساغر می لاله بر دست / بپیش شاه گل چون شاخ بشکست
زبان بگشاده سوسن بر ستایش / نهاده سبزه سر در زیر پایش
چو نرگس چشم از مستی گشاده / چو ساقی جام می بر کف نهاده
بهر جانب هزاران نغمه پرداز / بعشاق این نوا کردند آغاز
گهی راه حسینی ساز کردند / رهاوی با عراق آغاز کردند
گهی از راست رفته با صفاهان / مخالف با بزرگ آواز ایشان
گهی از کوچک و راه حجازش / لبان زنگله کردند سازش
ز یک جانب فغان بر داشت بلبل / لبالب بوسلیک و ز قمری گل
در آن باغی که میرزا از جهان هم / روان هارون در آمد شاد و خرم
درختی بود و حوضی در میانه / که داد از طوبی و کوثر نشانه
نهاده تخت شاهی بر لب آب / بنقشه فرشش افگنده سنجاب
نشست از روی عشرت شاه بر تخت / تلاوت کرد قرآن آن نکوبخت
که ناگاه از فلک مرغی در آمد / که گویی مرغ روح از تن بر آمد
یکی مرغی بصورت لعبت چین / درخشان صورتش چون باد فروردین
چو هاروتش بدید و گشت عاشق / پریشان شد چو عذرا بهر وامق
عجب میلی شد آن شه را بآن طیر / که نیکویی نمود آن مرغ در سیر
بیامد مرغ و پیش شاه بنشست / بزد و شد در زمان بر پای او دست

که گیرد مرغ را از شوق در بر — بدارد در قفس اندر برابر
ز جا برخاست مرغ و شاه با او — روان بنهاد سوی آسمان رو
فشرده پاسی او را شاه از بیم — دل هارون ز بیمش گشته دو نیم
بیک ساعت هزاران فرسنخ از شهر — برفت و برد شه را جانب بحر
بعمان برد هارون را بکی هم — بسی بر روی آن دریا بشد هم
قضارا یک جزیره شد نمودار — برفت آنجا مرغ و زد بمنقار
ز پایی خویشتن افگند شه را — جدا پیدا و شد آن سو جزیره را
زمانی هر طرف گردید شه سست — بزد آنگاه از حیرت بسر دست

آمدن پادشاه سراندیپ جزیره که هارون آنجا بود گشته شدن آن شاه بدست هارون

قضارا شد پدید از روی آن بحر — سه تا بان کشتی مانند یک شهر
بیامد تا به پیش آن جزیره — بجا ماند از و نقش آن شه جزیره
بکنجی گشت پنهان یک زمانی — از آن کشتی بر آمد پادشاهی
بقد سرو و رخ چون ماه تابان — ندیمان از پیش خیمه‌ی شتابان
مرصع خیمه اندر بر او — یکی تاجی ز گوهر بر سر او
روان خیمه گاهی آنجا نصب کردند — پس آنگه سایبانها بر شه زدند

بهرامی شاه بنهادند یک تخت | بر آمد بر سرش شاه جوان بخت
بیاوردند خانها پیش آن شاه | نهادند و برفتند از پیشگاه
بماند آن شاه تنها در حجره | بسی هارون تعجب ماند خیره
چو تنها دید هارون آن جوان را | دعا گفت از ره غیرت هر آن را
تعجب ماند شاهنشه هارون | بگفت ای نوجوان خوب موزون
چه شخصی و کدامی از کجائی | درین صحرا چنین حیران چرائی
کدامی بادت آورده باینجا | که اینجا آدمی ناید بسودا
اگر سوداگری مالت کجا شد | چنین حالت پریشان گو چه شد
بگفتا مردی ام تجار پیشه | بدریا بار میکردم همیشه
بیک ناگاه بادی تند برخاست | مرا آورد اینجا از قضا راست
نظر انداختم چون بر رخ شاه | بدیدم بر سرش چتر شهنشه
بنجدست آمدم تا حال پرسم | ازین جنگلستان احوال پرسم
ز شاهنشه که تنها از چه ماندست | سمند و دولت اینجا از چه اندست
چو شه بشنید آن گفت فصاحت | تماشا کرد آن حسن ملاحت
بتعظیم تمامش پیش خود خواند | به پهلوی خودش آنگاه بنشاند
بگفتا غم مخور ای خواجه زرین لب | بگو تنها بماندم زار و بیکس
ز تو هر مال و زر گو رفته از دست | دهد صد چندان شه عالم از غم و نشو بدست

نشین با من همیشه شاد و خرم ‌ ‌ ترا بی غم بشهر تو فرستم
به پیش آن جوان بنشست هارون ‌ ‌ کمر در خدمتش بربست هارون
پس انگه گفت ای شاه جوانبخت ‌ ‌ چرا اینجا کشیدی افسر و تخت
چه شاهی تو و ملک تو کدام است ‌ ‌ ترا ای شه بگو آخر چه نام است
زبان بگشاد کای مرد هنردان ‌ ‌ منم شاه سراندیب و نعمان
جزایر جمله در زیر نگینم ‌ ‌ ندیده ماه و خور هرگز جبینم
مرا لشکر ز حد و حد برون است ‌ ‌ دل دشمن ز بیمم جوی خون است
منجم صد بود بر آستانم ‌ ‌ همیشه واقفند اندر مال و جانم
درین مه میرسد گفتند آزار ‌ ‌ ز هارون رشید ای شاه شهدار
بجانت یا بمالت فتنه سخت ‌ ‌ رسد زان شاه ای شاه جوانبخت
مرا گفتند رو در قعر دریا ‌ ‌ درین مه باش ای شهزاده والا
من اینجا آمدم از قول ایشان ‌ ‌ که تا خود بگذرد این ماه تابان
پس انگه گفت کای شه وفادار ‌ ‌ ز جنس خورد و نعمت نزد من آر
بخود هارون بگفت ای حی دانا ‌ ‌ مرا خصمی باین خود نیست اصلا
چه سر است این که آوردم بپیشش ‌ ‌ مرا تا خود دگر بی دیده بان نیشش
بیاوردند از طبقها پیش آن شاه ‌ ‌ پس انگه کرد تعظیم بدرگاه
نشست و گوشت را میکرد ریزه ‌ ‌ بجان و دل نه از روی ستیزه

نبوک کارو بر کنده از ان نوش | گرفت و گفت کای شه تکه از هش
شه از شوقی که دید دل انشست بجا است | که گیرد باد من آن تکه را است
پس انگه از قضای حی سبحان | بزد یک عطسه آن شاه شاهان
خلید آن کارد در حلقش بیکبار | فتاد از تخت و جانش رفت از کار
بهر آن شاه هارون گشت مضطر | که ناگاه آمد آن مرغ نکو فر
چو هارون دید شد شادان و برجست | بزد از شوق اندر پای او دست
ز جا برد اشت هارون را بناگاه | بیکدم برد اندر باغ آن شاه
چو هارون دید در بان راستاده | به پیش تخت آن مصحف نهاده
بیک لحظه بدید آن سان عجائب | تماشا کرد آن حال غرائب
فتاد اندر سجود و شکرها کرد | پس انگه سر برآورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب بر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این راز بسخاست | از ان پس کرد ساز راه دارست
دگر روز آمد و بر نوش لب گفت | که چون بودی تو دو شینه لغم جفت

بگفتا ای برادر چون توان بود
کسی کز وصل یاری نیستش سود

بدیگر روز معصوم جوان مرد
کمر بربست و آنگه ساز ره کرد

ابا خود صد کس از خاصان درگاه
روان شد جانب بیت الامان شاه

همه روز و همه شب راه رفتی
بیک لحظه دمی هرگز نخفتی

چو یک سال اینچنین زحمت کشیدند
بناگه در بیابانی رسیدند

نمانده کس بایشان اسپ و لشکر
بغیر نوش لب باشاه دیگر

نمی رفتی دگر اسپش دران راه
پیاده گشت از اسپ فرس شاه

پس انگه نوش لب اشاه بر سر
نهاد و شد روان چون باد صرصر

بیک ماه دگر ره راند معصوم
قفس بر سر همی رفت سوی آن بوم

بناگاه از قضای حی دانا
بشد بیت الامان از دور پیدا

نهان کرد آن قفس را جای محکم
بیامد سوی شهر آن شاه در دم

درآمد چون بشهر آن شاه چون شمع
بگرد او شدندش آن چنان جمع

تعجب ماند ایشان را دران دم
که در آن ملک خود کم رفته آدم

بگفتندش چه شخصی از کجائی
درین ملک اینچنین خیره چرائی

بگفت از نوش لب دارم پیامی
بگو با مادرش از من سلامی

چو بشنیدند از وی این حکایت
ببردندش بشاه آن ولایت

به پیش مادر آن ماه بردند
پس آنگاهش بدربانان سپردند

چو دربان بر پیش شاه او را   بشد اندر حرم بسیار غوغا
که کس از نوش لب آورد پیغام   بشد از مادر او صبر و آرام
طلب کرد از ره تعظیم شه را   بپرسید آنگهان احوال ما را
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم   که آوردم من او را اندرین بوم
برفت و کرد حاضر نوش لب را   رهانید از قفس آن لب طلب را
چو مادر دید آن روی فرزند   بشوخ مالید روی موی فرزند
بکرد او در آغوشش که چنان بود   نهاد اندر سر او افسرش زود
در آمد شاه مشهور اندر قصر   چو دید آن روی فرزندش شه عصر
چو شه معصوم را آنجا بگه دید   نوازش کرد و بسیاری بپرسید
که شهاے تو بر جان ما باد   چو از سعی تو خود گشتیم دلشاد
پس آنگه خلعت خاصش بداد او   یکی قصری برایش کرد آباد
بناگه نوش لب احوال معصوم   بمادر گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا مادرش معصوم شه را   که من دادم تو این رشک مه را
بگفتا شاه معصوم نکو فر   که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سرو آزاد   که تا او را رسانم با ملکزاد
بگفتا آن پری معصوم را باز   ز روی مرحمت زین قصه پرداز
بشه عمری که من آن نوجوان را   فرستادم به ملکش از نهان را

کو نومید اندکو او زنده ست یا مرد	چگونه سر زکار او توان برد
پس انگه نوش لب گفت ای برادر	فرستم کس بر گلبوی یکسر
مگر او را خبر باشد از آن شاه	اگر زنده ست می آید بر آن ماه
از آن پس نوش لب بگرفت خامه	بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهته ملکزاده

که این نامه بنام کارسازی	که نشکفتست از وی هیچ رازی
خداوند زمین و آسمانها	خداوند روان و جسم و جانها
نگشته بی رضایش هیچ کاری	نشد نومید از وی هیچ جاری
از آن پس گفت با گلبوی از سوز	که با هجر تو دارم شغل شب و روز
توئی گلزار سرو آشنائی	توئی گلروی باغ جان فزائی
توئی مرهم به جان کبابم	تو آبادان کن جسم خرابم
بگو آخر ترا دلبر چه افتاد	که ناید از من بیچاره ات یاد
الا ای لاله زار باغ یاری	خبر از خانه یا هیچ داری
چه داری از ملکزاده نشانی	دگر آید بپیشت باز یا نی
بگو آن عاشق آشفته چونست	دلم پاره ز عشقش هم ز خونست
دگر دارد ز جام عشق مستی	و یا مشغول شد با خودپرستی

دگر دارد ز عشقم در درون درد / و یا خود عشق من از سر بدر کرد
که از راه وفا از من کند یاد / و یا مهر مرا او دست بر باد
اگر از ما کند او خود فراموش / ولی ما بندهٔ او حلقه در گوش
اگرچه از غم او سینه ریشم / ولیکن بر سر آن عهد خویشم
بگوی آن عاشق دلخسته چون است / دل من از غمش خود غرق خون است
بمن بنویس شرح حال آن شاه / مرا آگه کن از احوال آن شاه
چو این قصه بعالم زاده تست / بجانم داغها بنهاده تست
بمن با عاشق مسکین نظر ده / ز احوال ملکزاده خبر ده
اگر باشد رسان از من سلامش / بگوئی از زبان من پیامش
که ای عاشق مکن غم را فرامیش / که آید مرحمت اندر دل ریش
بعیش و شادمانی باش خرم / که شد آخر نصیب مملکت جم
چو شد آن نامه تحریر از مه رو / روان با قاصد تند تیز بسپرد

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلبوی و شادمان شدن گلبوی و گلرخی از نامه و رسیدن ملکزاده بملک بحرین

چو قاصد برد آن نامه بگلبوی / بسی گشتند خوش گلبوی گلروی
نهاد آن نامه را بر سر پس انگاه / زبان بگشاد اندر پرسش ماه
ز بعدش گفت کای قاصد از اندرون / که شد از باغ غائب آن جگرخون
نیامد زو خبر دیگر به پیشم / ز درد آن پری رخ سینه ریشم
درین بودند کز در کس درآمد / که اینک شاهزاده بر در آمد
ز شادی خواهران پیرزن دویدند / بناگه روی آن شه را بدیدند
بپایش اوفتاد گلبو کای برادر / کجا بودی درین مدت سراسر
سه سالست آنکه غایب گشتی از باغ / فلک ما را ز هجرت مانده صد داغ
بحمدالله که رخسار تو دیدیم / گلی از گلبن وصل تو چیدیم
نمود آن نامهٔ مه با ملکزاد / پس انگاهان دوات و خامه بنهاد

انشا کردن ملکزاد و جواب نامه نوشتن از زبان گلبوی

جواب نامهٔ مه را ز گلبوی / بکرد انشا در آن دم آن پریروی
که یا ای نامه ات مفتوح جانها / پیامت راحت روح و روانها
چو شد تحریر این تعویذ جانم / فرح بخش دل و روح و روانم
هزار آن قاصد که آورد از تو پیغام / توان کردن فدا روح الامین نام
بکردی خانهٔ جانم تو پرنور / بکردی اندوه و غم از دلم دور

بگردی تازه گلزار حبیب تم — بداوی از غم و دوران نجاتم

نوشتی بر من این مکتوب ازان عم — کزان مکتوب مضمون گشت معلوم

همان یار که از تو بدر دانش — هنوز از دل محب تست جانش

اگر احوال آن عاشق بدانی — همند وصل در میدان و دانی

چه گویم کز غم عشقت چسان است — پریشان و ضعیف و ناتوان است

اگر گیری ز راه لطف دستش — نسازد محنت ایام پستش

وگرنه جان دهد از هجر رویت — دهد جان و دل اندر آرزویت

بمیرد از غمت آن یار جانی — بگفتم حال او دیگر تو دانی

چو بنوشت او جواب نامهٔ ماه — سپرد آن دهم بدست قاصد آنگاه

چو آن قاصد رسید از نزد گلبوی — بیاورد آن خبر زان یار دلجوی

بشد بانوش لب معصوم شهزاد — بنامی توهی - اگر شد بنیاد

بشد مشهور شاه از ماکری دزد — ردان با لشکرش یکدم نیاسود

سپهسالار آگه شد ازان حال — گشاد از شادمانی پر و هم بال

بیامد پیشوا از شاه مشهور — بدیدند دران گشتند از دور

بیامد باد رگلبوی دگر دست — به پیش نوش لب کنده مه روی

جواب نامه بردن قاصد از پیش گلبوی و خبر ازان

از آمدن ملکزاده و آمدن مشهور شاه بملک بحرین و نکاح بستن نوش لب با ملکزاده

بیامد مادر گلبوی گلروی
به پیش نوش لب کنده سر موی

گرفت او را کنار و شادمان شد
رخ چون کاه او چون ارغوان شد

بپرسید از پریشانی و دردش
بدید آن اشک سرخ و رنگ زردش

ملکزاده چو حال شاه معصوم
تمامی را شنید و کرد معلوم

دوان آمد بدست پایش افتاد
بشد معصوم از دیدار او شاد

پس انگه قصرها آراست آن شاه
ز بهر میهمان با حشمت و جاه

چهل روز و چهل شب عیش کردند
بروی خوبرویان باده خوردند

پس انگه عقد آن مه را بآن شاه
فرو بستند آن شاهان بدلخواه

دو عاشق رو بپای هم نهادند
روان بر پای یکدیگر فتادند

چه خوش روزیست روز وصل جانان
که یابد عاشق سرگشته سامان

در آن شب تا بصبح آن هر دو دلدار
بپیچیدند با هم همچنان مار

بشد الماس با درج گهر جفت
در آن درج گهر یاقوت می سفت

ز درج گوهرش چون مهر برداشت
درون نهر بخشش مهرگیا کاشت

دیگر روز شد چون مجلس آغاز
بمجلس چنگ و قانون شد هم آواز

نوای چنگ و عود و رود برخاست … بعشاق و حسینی ساز شد راست

صحبت داشتن سپهسالار در باغ خاص با یاران و عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و نکاح بستن گلبوی را بمعصوم شاه و گلروی را با رلن سخ +

سپهسالار صحبت برد در باغ … سه روز و شب همی خورد در باغ

شبی معصوم شه در باغ می گشت … بسوی قصر گلبو مست بگذشت

برون آمد بگشت باغ گلبوی … چو ماه چارده افروخته روی

چو معصومش بدید و گشت بیهوش … ز پا افتاد و شد آن شاه مدهوش

چو گلبویش بدید و مست او شد … هم از جان وز دل پابسته او شد

دوید و روی او از خاک شست … سرش را در کنار خویش بگذشت

زمانی تا بخود آمد شهنشاه … ز پیشش رفت و در خرگه شد آنماه

بیامد شاه و در خرگه بیفتاد … ببالین سر ز درد عشق بنهاد

نشد بیهوش یک روز و یکی شب … بیفتاد و بزد صد مهر بر لب +

ز پیشش نوبتش گفتند کان شاه … شده بیمار و افتاده بخرگاه

ملکزاده بیامد با پری‌زاد … ببالین برادر هر دو ناشاد

کسی گفتا بآن شه کای ملکزاد / ز دست عشق شاه از پا در افتاد
چو آگه شد ملکزاد از غم او / بگفتا غم مخور ای یار دلجو
چو دیگر روز شد گردون درخشان / ملکزاده گهر را بست از جان
بیامد با سپهسالار و بر گفت / ز درج لعل این عقد گهر سفت
که با او اسپهای شهنشاه / ملک با و آمد او دربان درگاه
تو میدانی که معصوم از چه اصل است / شهنشاه است هم با اصل و نسل است
چنان خواهم که او را سرفرازی / بدامادی خود دلشاد سازی
دگر را نیز همراه است او برادر / وحی گلروی را با آن نکوفر
بیامد نوشش لب با او نیز این گفت / سپهسالار مثل لاله بشگفت
بگفتا با ملکزاده که ای دوست / چو تاج فرق و نور دیده ام اوست
تو میدانی مرا خود نیست این کار / روان باش و بکن آماده این کار
بیامد نوشش لب پیش مادر / بگفتا حال گلبوی و برادر
پس آنگه مهربانها آماده کردند / دران دم فکر جام و باده کردند
شبانگه عقد شه معصوم و گلبوی / ببستند و نشستند ان نجم بگلروی
مناکح چار دلدار پریوش / بهم کرده قران سیارها خوش
بیک هفته می و ساغر گرفتند / پس آنگه شادمانی در گرفتند
بهر روزی چنان شش ماه باهم / همی خوردند می هر لحظه باهم

رخصت گرفتن ملکزاده و معصوم شاه از مشهور شاه و سپهسالار و رفتن بجانب خود و به پدر و مادر ملاقات کردن

ز بعد چند گه آمد ملکزاده / ایا معصوم شه خندان چو دلشاد
بگفتا پیش سپهسالار کای شاه / همیشه باد با تو افسر و جاه
بگفتا عمری که از خویشان جدایم / پدر و عمم اسیر و مبتلایم
اگر باشد سعادت یار و یاور / رهیم از دولتت با اب و مادر
بروز چند گر مهر گسست نهات / روم پیش پدر ای شاه ثابت
سپهسالار آمد پیش مشهور / بگفتا از زبان آن دو مهجور
اگر رخصت دهد شاه جهانگیر / بملک خود رویم ای شاه شبگیر
پس آنگه شاه مشهور این چنین گفت / که باد اقبال با آن هر دو شه گفت
براق هر دو شان کردند شاهان / برآوردند لشکر در بیابان
هزاران خیمه و خرگاه شاهی / بصحرا بر زد از هر سو سپاهی
سپاهی با ملکزاده برآمد / تو گفتی قیامت بر سر آمد
دو دختر خود سپهسالار مشهور / بیامد با ملکزاده بدستور

پس آنگه راه ترکستان نخشب / گرفتند آن دو گلروی شکرلب

باندک فرصتی آن هر دو دلدار / بشهر خود قرین گشتند ای یار

یکی قاصد فرستادند با تاب / که آنشه باز آمد هم ای شاد و بیتاب

بشد معصوم سوی شهر نخشب / ملکزاده همی شاد آمد یکشب

پدر چون قاصد خسرو را دید / زشادی همچو گل غنچه بخندید

باستقبالش آمد چار منزل / پدر را شد بسی شادمانی کرد حاصل

تمامی شهر را آئین ببستند / پس آنگه با دو صد شادی نشستند

خاتمة الکتاب

خداوندا بده توفیق آنم / که آباد این شود از عشق جانم

بعالم نیست به از عشق کاری / خنک آنکس که دارد عشق یاری

که داند این سعادت ایمان کرد / که داند این کرامت را عیان کرد

زهی دولت که بیدار و هشیار / رسد دلدار که ناگه بدلدار

گل اقبال از هر سو شگفته / طرب بیدار گشته غم بخفته

سعادت وربرد معشوقه در پیش / نماند هیچ تیر غمزه در کیش +

کرا بر دست دادند انچنین گل / کرا در جام افگندند این مل

کرا دادند انچنین جسر انگبی مست / کدامی کس ازین خمخانه مست

کسی را کاین چنین دولت مهیاست ... بهر جا یکه رفت اقبال آنجاست
غلام آن کسم کو را دلی نیست ... که به از بیدلی خود حاصلی نیست
اگر داری دلی دلدار را ده ... مکن در جان بخیلی یار را ده
برای درد درمانی بدست آر ... بده جانی و جانانی بدست آر
حیات آن به که پیش یار باشد ... گل آن خوشتر که در گلزار باشد
دلی کو را خبر از دلبری نیست ... از و بدروز تر خود دیگری نیست
مترس از عاشقی لاابالی ... مبادا هیچ دل از عشق خالی
غلام عشقبازانم همیشه + ... که به از عشقبازی نیست پیشه
خداوندا مراد جمله را ده ... بیان شاهزاده از که ده

بده بر آصفی توفیق ای شاه
که تا گوید همیشه ذکر الله



خاتمة الطبع

افسر کلام و خسرو سرانجام شیرین محاورات حضرت ایزد سبحان حلاوت بخش کام و
زبان است و تحیات فرق سخن و تاج زیب سر انجمن خوشترین نعت سرور
انس و جان رونق دیباچه بیان شمس برج سخن سرایان روزگار و نقادان معنی
کلام بلاغت شعار مستور نبود و پوشیده مباد که درین روزها که روز بازار
قدردانی اهل علم است مثنوی بمثال فصاحت تمثال که حرف حرفش در سلک
متانت یگانه و الفاظش جمله شواهد معانی بیگانه نقوش سدیدش و ترکیب
نظام مصارعش با چستی و درستی دو چار و تنظیم لآلی آبدار اشعارش با صد
روشن بیانی همکنار تمکین بر بیانش مائده فصاحت و شیرین مضامینش لذت
ذائقه بلاغت و صفتش هر انچه گفته شود از پایه بیان افزون و خبر مکتفی ست نامش
خسرو شیرین آصفی است از جلوه پری خیال گهربار و جودت و شوخی طبع
بمثال جادو نگار نو آئین اقلیم سخنوری و مخزن لآلی و دستور فرمانروای
کشورستان فصاحت گستری و شیوا زبانی نواب آصف جاه
بهادر آصفی تخلص که وزیر اعظم و دستور معظم پادشاه عالمگیر ثانی
بوده‌اند بدلالت لسانی و ذلاقت بیانی در عهد پادشاه ممدوح نظیری بند شته‌اند
بجاناً مصنف علام همین مثنوی را که مالامال فصاحت و بلاغت است

الحمد لله که نسخه خوش اسلوب ... دلکش انشا یافته و جا گیرد اعزاز
بیش از حد وصف بیاندیشه بسکه پیشینیان از شعرای باستان و سخن طرازان سحر
گفتار مانند حضرت مولانا نظامی گنجوی از شعرای شیرین سخن داستان حلاوت
بیان نموده طرح داستانی نو در سخن انداخته کس چه تواند که از بهره که
در حسب کلام حضرت نظامی لب گشاید با گفتن چه آید اما این مصنف
زبان عراق و جهان سخن هاتفی الطبع ابیات ارجمند سرایده که
قدردانان اهل سخن بسیار پسندیده تحسین کلام آفرین خوانند قابل
ارمغان ... [illegible] ... کمتر ... افسر ...
گردیده ... تلاش ... رسیده تجدید شوق
رتبه شناسان سخن ... صاحب ... کشیده
بمطبع ... بتوجه ... منت
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله
... در مطبع گرامی بماه ...
مطابق ماه ذیحجه سنه ... هجری ...
الطباع ... اتمام
و اختتام یافت